

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بدرقه

ياشار كمال

ترجمه:

محمد رضا كريمى

نيكان كتاب

پاييز ۱۳۹۴

سرشناسه	: کمال، یاشار، ۱۹۲۲ - ۲۰۱۵ م. Yaşar Kemal
عنوان و نام‌پدیدآور	: بدرقه
مشخصات نشر	: زنجان: نیکان کتاب، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری	: ۱۱۲ ص. ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۶-۳۰۸-۰
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپای مختصر
یادداشت	: http://opac.nlai.ir : فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی: قابل دسترسی است
یادداشت	: عنوان اصلی : Teneke
شناسه افزوده	: باغبان کریمی، محمدرضا، ۱۳۳۴ - ، مترجم
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۸۴۹۷۵۲



بدرقه - یاشار کمال / ترجمه: محمدرضا کریمی
 امور فنی: نیکان کتاب
 طراحی جلد: آتلیه سگال (رجبی - کرمی)
 چاپ و صحافی: ولیعصر
 چاپ اول: پاییز ۹۴
 تیراژ: ۱۰۰۰
 قیمت: ریال
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۶-۳۰۸-۰

دفتر نشر:

زنجان، چهارراه سعدی، روبروی بانک پاسارگاد، کوچه باقری، ساختمان سپهر، واحد ۴
 تلفکس: ۰۲۴-۳۳۳۳۵۵۴۱-۲

Emeil: nikanketab@yahoo.com

بدرقه

یاشار کمال نویسنده‌ی شهیر ترک، یکی از برجسته‌ترین نویسندگان معاصر در عرصه‌ی ادبیات جهان است که در تمام کشورهای جهان دوستداران فراوان دارد. آثار او به اکثر زبان‌های زنده‌ی دنیا ترجمه شده و در بیشتر کشورها با موفقیت چشمگیری روبرو بوده است.

داستان‌هایش به صورت نمایشنامه در آمده و ماه‌ها صحنه‌های تئاتر را تسخیر کرده است. یاشار کمال در سال ۱۹۲۲ در روستای «چورکوراوا» در جنوب ترکیه که مرکز آن «آدانا»ست بدنیا آمد. در اوان بچگی، پدرش را از دست داد و مجبور شد از همان بچگی برای تأمین معاش خود ضمن تحصیل به کار مشغول شود. بدین ترتیب او زندگی را در میان مردم با کار و کوشش تجربه کرد و با مردم جوشید، رفتار و علایق مردم، همچنین روابط اجتماعی موجود در کشور خویش را از نزدیک شناخت؛ سپس با دیدی همه‌جانبه، مسائل اجتماعی را روی کاغذ آورد.

نام اصلی او «کمال صادق گوگچلی» است. وی کودکی بسیار سختی را پشت سر گذاشت و در این ایام بود که یک چشم خود را از دست داد. وی همچنین شاهد به قتل رسیدن پدرش هنگام نماز خواندن در مسجد بود. او بارها محکوم به زندان شد و طعم آن را بارها چشید. با اینحال هرگز از ترکیه هجرت نکرد و به وطنش وفادار ماند.

یاشار کمال، نویسنده‌ی بلند آوازه‌ی ترک، در میان خوانندگان ایرانی نامی آشناست. بیشتر رمان‌های یاشار کمال به زبان فارسی ترجمه شده و مقبولیت خاص و عام،

یافته‌است. آثار یاشار کمال اگر چه از متن سرزمین و جغرافیایی محدود و مشخصی بر آمده‌اند، اما ساختار و محتوایی جهانی دارند. رمان «اینجه ممد» او تاکنون به بیش از ۴۰ زبان منتشر شده و بارها به فیلم در آمده است.

یاشار کمال تا حال جوایز بزرگ ادبی را بدست آورده است. در سال ۱۹۷۳ به خاطر کتاب «اینجه ممد» کاندیدای جایزه‌ی ادبی نوبل شد، در سال ۱۹۷۵ جایزه‌ی نوبل را با تفاوت ناچیزی به رقیبش باخت و در سال ۱۹۷۷ بار دیگر کاندیدای این جایزه شد.

یاشار کمال در اکتبر ۱۹۷۷ به جهت دفاع از صلح و حقوق بشر، موفق به دریافت جایزه‌ی صلح ناشران آلمانی شد. این نویسنده‌ی شهیر در سال ۲۰۰۸ جایزه‌ی بزرگ ادبیات ریاست جمهوری ترکیه را دریافت کرد که یکی از مهمترین جوایز ملی در ترکیه است و به نویسندگان، شاعران، هنرمندان و خوانندگان ملی تعلق می‌گیرد.

آثار یاشار کمال به ۴۰ زبان دنیا ترجمه شده و مترجم فارسی این آثار رضا سیدحسینی، ثمین باغچه‌بان، رحیم رئیس‌نیا، توفیق سبحانی و... بوده‌اند. کمال که نویسنده‌ی بیش از ۲۰ رمان و حدود ۱۰ اثر تجربی و چندین داستان کوتاه است، بخشی از شهرت خود را مدیون بازآفرینی زبان ترکی به عنوان یک زبان ادبی است. سمیح گوموش منتقد ادبی برجسته‌ی ترکیه می‌گوید: «اهمیت ندارد که ما چگونه یاشار کمال را توصیف کنیم، هر چه بگوییم کافی نیست. او نویسنده‌ی بی‌هماورد ادبیات ترکی است.» گوموش ضمن تأکید بر اینکه به هیچ روی نمی‌توان او و دستاوردهایش را شرح داد، افزود: «وقتی درباره‌ی آثاری می‌اندیشیم که باید نوشته شوند تا تصویر واقعی یاشار کمال را معرفی کنند، تنها می‌توانیم اعلام کنیم که یکی از چهره‌های ادبیات ما محکوم است به اینکه در سایه‌ی ناشناختگی بماند.» یاشار کمال برنده‌ی چندین جایزه‌ی داخلی و خارجی بوده است، از آن جمله جایزه‌ی جهانی سینو دل دوکا در ۱۹۸۲ و جایزه‌ی لژیون دونور در ۱۹۸۴. در سال ۲۰۱۳ وزارت فرهنگ آمریکا نیز مدال گریگور نarakatسی را به وی اعطا کرد.

یاشار کمال ابتدا در قالب‌های عامیانه شعر می‌سرود و اولین شعرش در سال ۱۹۳۹ در آدانا به چاپ رسید. سپس اشعارش را در مجلات مختلف چاپ کرد. از سال ۱۹۵۰ به بعد کتاب‌های داستان را یکی پس از دیگری زیر چاپ برد. آثارش عبارتند از: گرمای زرد ۱۹۵۲، پنجاه روز در جنگل‌های سوخته ۱۹۵۵، چوکور آدا در حال سوختن ۱۹۵۵، اینجه ممد ۱۹۵۵، حلبی (بدرقه) ۱۹۵۵، دودکش‌های جن‌زده ۱۹۵۷، ستون میانه ۱۹۶۰، زمین آهن است و آسمان مس ۱۹۶۳، بی‌مرگ بنشین ۱۹۶۸، سه افسانه‌ی آناتولی ۱۹۶۸، جنایت بازار آهنگران ۱۹۷۳، یوسف جیق یوسف ۱۹۷۵، اگر ما را بکشند ۱۹۷۵ و...

برگزیده‌ی مقالات وی که شامل چهارصد مقاله‌ی ادبی-هنری، اجتماعی و سیاسی است در کتاب «نمک در عسل» به سال ۱۹۷۴ به چاپ رسیده از جمله مهمترین آنها می‌توان مقالات زیر را نام برد: مردم و هنر، ارزش هنرمند، درباره‌ی انتقاد، سانسور فیلم، سیاست، عصر نویسندگانه‌ی مبارز، ملت‌گرایی و جامعه‌گرایی، ویتنام، ناظم حکمت و مردم، برادرانم معلم‌ها، در زندان‌های ما چه می‌گذرد، شکنجه و تحقیر انسان به دست انسان، و...

کتاب‌های یاشار کمال در اکثر کشورها با استقبال بی‌سابقه‌ای روبرو شده است، مثلاً در سوئد سی هزار/۳۰۰۰ جلد از کتاب «بی‌مرگ بنشین» در سال ۱۹۷۵ در عرض یک هفته نایاب شد.

در مورد زندگی یاشار کمال نیز کتاب‌های فراوانی در اروپا به رشته‌ی تحریر در آمده و فیلم‌ها ساخته‌اند. در مطبوعات غرب، او را بعنوان بزرگترین هنرمند معاصر بارها و بارها ستوده‌اند و ستایش‌های فراوان از آثارش به عمل آورده‌اند؛ حتی در دانشگاه‌های مختلف جهان سمینارهایی جهت بررسی آثار یاشار کمال برپا شده است.

اکثر آثار یاشار کمال با تیراژ وسیعی چاپ شده و به دفعات تجدید چاپ شده است. کتاب «زمین آهن است و آسمان مس» از طرف سندیکای منتقدان فرانسه به عنوان بهترین رمان خارجی در سال ۱۹۷۷ برگزیده شد. در حالی که از میان آثار

خارجی، فقط این اثر یاشار کمال جایزه‌ی بهترین رمان خارجی را بدست آورد. این کتاب در فرانسه بسرعت نایاب شده و در لیست پر فروش‌ترین آثار قرار گرفته است. در مورد این کتاب، روزنامه‌ها و مجلات هنری فرانسه نقدهای مفصلی نوشته و بدون استثناء این اثر را در ردیف بزرگترین رمان‌های جهان شناخته‌اند. از میان روزنامه‌ها و مجلاتی که درباره‌ی یاشار کمال و آثارش به تفصیل مطالبی نوشته‌اند می‌توان از: لوموند، نوول ابسرواتور، کوتیدین، دوپاری، کلتوئل بروکسل، لوماتن دوپاری، کودیر و... یاد کرد. در این مطبوعات از یاشار کمال به عنوان یکی از بزرگترین نویسندگان عصر امروز یاد شده و اغلب او را با مشاهیر بزرگ ادبی جهان مقایسه کرده‌اند.

Alain bosaliet یکی از بزرگان فرانسوی بهترین آثار سال ۱۹۷۷، طی مقاله‌ای که در نشریه «کوتیدین دوپاری» به چاپ رسانده چنین می‌نویسد: «همه با نامه‌های سرگشاده از ژوری ادبی نوبل بخواهید تا جایزه ادبی نوبل را به بزرگترین نویسنده‌ی جهان امروز- یاشار کمال بدهد».

زمانی که کمال، نویسنده‌ی را در دهه ۵۰ میلادی آغاز کرد آثار پوپولیستی‌اش مورد استقبال چپ‌گرایان ترکیه قرار گرفت و مدتی به یکی از چهره‌های چپ افراطی ترکیه بدل شد. اما یاشار کمال در مصاحبه‌ای که با روزنامه گاردین داشت با افرادی که وی را نویسنده چپ می‌دانند مخالفت کرده و پاسخ آن‌ها را این‌گونه می‌دهد: «من همیشه امیل زولا را ستایش کرده‌ام اما از رمان‌هایش هیچ‌گاه خوشم نیامده. واقعیت‌های اجتماعی ممکن است عامل مهمی باشند اما سیاست هنر را به خطر می‌اندازد. من درباره این‌چنین موضوعات نمی‌نویسم. من برای مخاطب خاصی نمی‌نویسم، من حتی برای خودم هم نمی‌نویسم، من تنها می‌نویسم». و جالب است بدانیم که ادبیات معاصر ترکیه به پیشرفت‌های بزرگتری نائل آمده و آثار یاشار کمال دیگر همپای آنان نیست. در این باره، «هیلمی یاووز» شاعر و منتقد معروف ترک می‌گوید: «داستان‌نویس قهاری است اما مشکل اینجاست که دنیای داستانی او با

واقعیت‌های زندگی مدرن ترکیه فاصله زیادی دارد. ترکیه دیگر کشور کوچکی نیست».

اما انگار که یاشار کمال امید خود به گرفتن نوبل را هیچ‌وقت از دست نداده است. او در یک سخنرانی این‌گونه می‌گوید: «چند سالی است که از خود می‌پرسم برای چه بنویسم؟ سال‌های سال تلاش کردم تا بنویسم اما انگار که از عهده‌اش برنیامدم. اما باز می‌نویسم. من نخستین نامزد دریافت نوبل ادبیات از ترکیه هستم. از سال ۱۹۷۳ نامزدم و تا آخر عمر نیز نامزد خواهم ماند».

کتاب حاضر - بدرقه (که نام اصلی آن «تنکه» به معنی حلبی است ما آن را به بدرقه تغییر نام دادیم، زیرا اساس داستان روی بدرقه‌ای که در انتهای داستان انجام می‌شود گذاشته شده است) یکی از شاهکارهای مهم یاشار کمال است که بعد از «اینجه ممد» با استقبال چشمگیر منتقدان ادبی، هنرمندان و مردم مواجه شده و بعد از «اینجه ممد» تنها اثری که به اکثر زبان‌های زنده‌ی دنیا ترجمه شده نیز همین کتاب است.

این اثر نویسنده بزرگ ترک به صورت نمایشنامه بارها به مدت چندین ماه روی صحنه‌ی چندین تئاتر در سراسر جهان بوده است، تنها در سال ۱۹۷۵ در شهر «گوتته برگ» این نمایشنامه ماه‌ها روی صحنه ماند و استقبال مردم و منتقدان از آن بی‌نظیر بوده است.

وقایع این داستان در زادگاه خود نویسنده «چوکوراوا» اتفاق می‌افتد. در ایران چند کتاب یاشار کمال از جمله «اینجه ممد»، «افسانه‌ی آغری» و «زمین آهن است و آسمان مس» به زبان فارسی ترجمه شده است. امید بر این است که آثار خوب این هنرمند بزرگ به فارسی ترجمه شده و راه را برای شناخت بهتر این هنرمند بگشاید.

م. کریمی

۱۳۶۵/۴/۲۴

سه ماه است که در قصبه بخشدار نیست. رسول افندی منشی تحریرات سرپرستی بخشداری را برعهده گرفته است. او هم با آن همه دار و ندار... با وجود سالخوردگی آدم بی‌خاصیتی است. از سایه‌ی خود می‌ترسد. از این آدم هیچ کاری ساخته نیست. نیشان نیز در حال رسیدن است. مراجعه‌ی مردم جهت گرفتن اجازه برای کشت شلتوک برنج شروع شده است. نقشه‌ها و طرح‌های مزارع، کرایه کردن مزارع، دعوا بر سر آب، خرید و فروش، فریب دادن‌ها و فریب خوردن‌ها فراوان اتفاق می‌افتد، ولی بخشدار نیست. رسول افندی هم که به کارهای بخشدار می‌رسد می‌گوید: «خودم را در کار کشت برنج داخل نمی‌کنم. اگر بدانم که والی (استاندار) مرا از کار بر کنار می‌کند دخالت نمی‌کنم، نمی‌کنم که نمی‌کنم». حرف او این است و بس.

رسول افندی مدت مدیدی است که چنین است. تو این کارها دخالت کند! نمی‌داند که دنبال آن چه بر سرش می‌آید؟ مگر می‌شود با برنجکارها، با این بی‌ناموس‌ها هم‌کاسه شد، مگر می‌شود با این بی‌آبروها کار کرد، نمی‌داند؟ علاوه بر برنجکاری آنقدر اتفاقات زیادی بر سرش آمده که بی‌شمار، مثلاً اگر به دشت «اوخچی اوغلو» در کنار «سازلی دره» که می‌خواهد برنج بکارد اجازه دهد، نه اجازه، بلکه فقط حکم کمیسیون برنج را امضا کند می‌تواند بیست هزار لیره رشوه بگیرد. در

همان زمان مثل آب خوردن می‌گیرد. می‌گیرد اما می‌داند که از دماغش خواهد آمد. رسول افندی زندگی آرامی می‌خواهد، تا جایی که ممکن است... به خاطر امضا نکردن حکم، تا آنجا که از دستش بر می‌آید پافشاری می‌کند. می‌داند که کار کردن با برنجکارها سر و کله زدن با آنان، همخانه بودن با سگ‌هاست. هیچ کس هم نباشد «مرتضی آقا» پسر «قارا داغلی» دست بردار نیست. یکی از دیوث‌هاست. رسول افندی را هر جا ببیند می‌گوید: - «ای رسول افندی، شنیده‌ایم که رو کمیسیون خط کشیده‌ای. اجازه‌نامه‌ها رو امضا نمی‌کنی، مگر می‌شود رسول افندی؟ ما با شما دوست پدری بودیم. ای رسول افندی... هنوز بخشدار نشده رسول افندی، عبدالرحمان چلبی شده‌اید. این طور شنیده‌ایم رسول افندی».

رسول افندی هم در مقابل مرتضی آقا گردنش را خم می‌کند؛ دست‌هایش را به هم می‌مالد و با خنده‌ای صمیمی که همیشه، در برخورد با هر کسی، در هر جایی می‌زد لبخند می‌زند:

- «چی کنم آقا، زیر سایه‌تان...» کلاهش را به احترام برمی‌دارد، راهش را می‌کشد و می‌رود.

- «ای رسول افندی... تو این بزرگواری را نداری؟ به این جان نزدیکی نداری؟ این دست و پای آدم را نمی‌بندد؟ رسول افندی!»

رسول افندی به این حرف‌هایی که پشت سرش گفته می‌شود دوباره برمی‌گردد، با احترام کلاهش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- «زیر سایه‌تان حضرت آقا...» و می‌رود.

نیسان نیز رو به اتمام است. کمیسیون کشت برنج نیز پشت سرهم تشکیل جلسه می‌دهد. به هیچ دشت و مزرعه‌ای اجازه داده نشده است. دکتر مبارزه با مالاریا هم آفتی است مثل رسول افندی... او هم از امضا کردن ابا دارد. می‌ترسد.

تمامی برنجکاران دور سر رسول افندی می‌پلکند، شب و روز. رسول افندی «لا» می‌گوید و «الّا له» نمی‌گوید.

گردنش را خم می‌کند و می‌گوید: «نکنید، این کار را نکنید». توی چشمانش دانه‌های درشت اشک... «نکنید، حضرت آقا، شما آقایان بزرگواری هستید. چه می‌خواهید از رسولی مثل من؟ یک سال و نیمی به بازنشستگی‌ام مانده. گناه بچه‌ام گردنتان می‌افتد. مرا وادار به این کار نکنید...»

روزی برنجکاران آنقدر اصرار کردند که رسول افندی با آن وضع و حال سلیم از کوره در رفت. با صدای بلند نعره کشید:

– «استعفا می‌کنم. از دست شما جانم به لب رسید دیوژها، استعفا می‌کنم. از جانم سیر شدم».

مدتی بعد استعفای بلند بالایی را همراه با دلایل استعفایش نوشت. پنج صفحه‌ی تمام از برگ‌های ماشین تحریر را پر کرد. هر کس استعفانامه را می‌خواند دلش پاره‌پاره می‌شد. در آن، این بخشدار پنج ماهه، آنچه را که در زمان وکالت به سرش آمده هر چه کشیده بود، یکی – یکی توضیح می‌داد. باز جای شکرش باقی بود که بعضی کارمندان، فرمانده ژاندارمری را واسطه قرار دادند و کسی نتوانست به متن استعفانامه دست یابد.

رسول افندی در حضور مأموران خودپرست و فرمانده ژاندارمری چشمانش را بسته و با کمال جدّیت استعفانامه‌اش را پاره کرد. ساعت‌ها نشست کاغذها را ریز ریز کرد – هر تکه به اندازه‌ی یک عدس. چون تلی روی میز جمع کرد. سپس با دست چپ به کف دست راستش جارو کرد و به سطل آشغال ریخت. ناگاه مثل برق استعفا کردنش، قبول شدن استعفایش، بی‌پول و بیکار ماندنش جلوی چشمش مجسم شد... دلش تنگ شد. چشمش سیاهی رفت. تا مدتی سرش گیج می‌رفت. سپس خلاً تلخی چون زهر در درونش حلقه بست و ماند.

او را به کمیسیون برنج دعوت کردند. می‌ترسید. می‌ترسید در آنجا بدبختی بزرگتری در انتظارش باشد. اوراق کمیسیون برنج را پیشش می‌آوردند، حتی دست به آنها هم نمی‌زد.

هر که پیشش می‌آمد درد دل می‌کرد:

– «خدا کند این بخشدار بیاید و جانم خلاص شود. اگر از دست برنجکاران به سلامتی خلاص شوم...».

می‌گفتند: «استعفا کن رسول افندی. از وکالت بخشداری استعفا کن، بگذار کمی هم فرمانده ژاندارمری سرپرستی را بر عهده بگیرد...».

در حالی که گردنش را خم می‌کرد می‌گفت: «نمی‌توانم. نمی‌توانم، وظیفه است. آن وقت پشت سرم می‌گویند که نگاه کن این رسول احمق را، نتوانست از عهده‌ی وکالت یک بخشدار بیاید.

فرار از وظیفه به من می‌آید؟ من یک کارمند سی ساله‌ی دولت هستم».

کارد به استخوان رسید. اگر وضع بدین منوال پیش رود نه برنج کاشته می‌شود و نه چیز دیگر...

علیه رسول افندی تلگراف پشت تلگراف به آنکارا و آدانا زده شد. نه رشوه‌گیر بودنش ماند، نه بی‌ناموسی و نه بداخلاقی‌اش. حتی روسپی بودن زنش، فروختن دخترش به پول، شب و روز شراب خوردن رسول افندی، عربده کشیدنش در اداره‌ی بخشداری را نوشتند. تمام این تلگراف‌ها دقیقاً از لحظه‌ی ارسال سطر به سطر در قصبه ازبر خوانده می‌شد. رئیس P.T.T قبل از مخابره‌ی تلگراف، نسخه‌ای را خودش بر می‌داشت. هر کس پیشش می‌رفت برایش می‌خواند.

در آن روزها نه از آنکارا و نه از آدانا جوابی به این تلگراف‌ها نیامد. معلوم بود که مردم آنها به چنین تلگراف‌هایی عادت کرده‌اند. طبل تو خالی می‌دانستند.

رسول افندی بعد از آنکه از اداره بیرون می‌آمد بدون آنکه به جایی سر بزند، یک راست به خانه می‌رفت. سی سالی است که این طور بود. شانه‌هایش افتاده بود،

چهره‌اش زرد بود، پژمرده... از شدت ناراحتی پلک چشمانش را بلند نمی‌کرد تا به دور و برش نگاه کند. گویی یخ زده، مثل یک مجسمه.

گرما از نیمه‌ی سال شروع می‌شود. وقتی شکوفه‌های سفید، زرد، قرمز و بنفش رنگ گل‌ها از زیر خاک بیرون می‌زدند، دنیای سرسبز با یک تازگی شسته و رفته خود را می‌نمایاند... گرمای چوکور اُوا شروع می‌شود...

خانه رسول افندی داخل حیاطی با دیوارهای بلند محصور شده بود. توی باغچه‌اش پنج اوکالیپتوس بزرگ قرار داشت. با برگ‌های تیره. از در حیاط تا خانه، روی موزاییک درست شده از سنگ‌های ریزه راه می‌رفت. خانه‌اش صورتی رنگ بود. درست در روبرو، بالای در جنوبی یک اسکلت سر اسب آویزان بود. اسکلت با منجیق‌های آبی رنگ، سیر، پشگل و غوزه‌ی کاج ملّیس شده بود. پنجره‌های خانه پرده‌های پُر سفید به سفیدی برف آویزان بود.

در حیاط به رنگ قهوه‌ای نقاشی شده بود. بر هر گوشه‌اش نیز نعل اسبی کوبیده شده بود.

رسول افندی وقتی دست به کوبه‌ی در می‌برد و هنوز فرصت پایین آوردن آن را نیافته بود که در باز می‌شد.

رسول افندی با آن لبخند دلنشین و بچگانه‌اش می‌خندید و می‌گفت:

– «سلام خانم!»

خانم هم مانند رسول افندی کوچولو-موجولو است. روسری بسیار سفید به سر می‌بست.

چشمان بزرگش سایه‌ای از غم داشت. دو تا از دندان‌های بالایی‌اش خیلی بزرگ بود و روی لب‌هایش می‌افتاد. اما نه تنها خانم را زشت نشان نمی‌داد، برعکس بر زیباییش می‌افزود. این دندان‌های کلنگی در هر کس دیگری اگر می‌بود چنان زشت می‌شد که نمی‌شد به صورتش نگاه کرد.

خانم با احترام و مهربانی یک طرف در می‌ایستاد و می‌گفت: «خوش آمدی رسول افندی...»

از در، پشت سر شوهرش که با قدم‌های سنگین و نرم - نرمک راه می‌رفت و یک قدم عقب‌تر، او را تا خانه همراهی می‌کرد. رسول افندی زیر ایوان می‌ایستاد، کفش‌هایش را روی سنگ‌فرش در می‌آورد، روی چهارپایه می‌نشست، پاهایش را دراز می‌کرد. خانم پاهای رسول افندی را شاید حدود یک ساعت مشّت و مال می‌کرد. در این اثنا دخترش از ایوان پایین می‌آمد، ۱۹ ساله است. دختری است با چشمان مشکی و ابروان سیاه. لباس‌های آخرین مد بر تن، با قدی کشیده، می‌گوید:

- «خوش آمدی باباجان!»

رسول افندی سرش را بلند می‌کند و لبخند می‌زند.

باز پیش از آن که دست از کوبه‌ی در بر دارد در باز شد. چشمش زنش را ندید. جلوی چشمانش را پرده‌ی تیره‌ای گرفته بود. «خوش آمدی» همسرش را نیز نشنید. به جای ایستادن روی سنگ‌فرش و در آوردن کفش‌هایش، پیش رفت. خود را با بی‌حالی تمام روی کاناپه انداخت. مثل رنگ زرد سیگاری، صورتش زرد شده بود، چروکیده شده بود. خطوط صورتش چون کارد برنده بود، لبخندش هنوز باز نشده، یخ زده و مانده بود.

خانم با دستپاچگی:

- «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که به این روز افتادی رسول افندی؟ چی شده؟»

رسول افندی چشمانش را بسته، سرش را به دیوار سفید تکیه داده بود.

- «چی شده؟»

لبانش از هم باز شد، سر سفیدش از دیوار جدا شد:

- «می‌خواهند حکم دیگری به من دهند. علیه من تلگراف‌های زیادی زده‌اند. بله

خانم!»

خانم:

«اوووی» گفت و زاری کرد. «اوووی» اوجاقمان را خاموش کردند. الهی که اجاقشان خاموش شود. «اووی».

دختره جریان را فهمید. نتوانست آنجا بماند.

مادرش بر سر و روی خودش می‌زد.

- «اوووی اجاقشان خاموش شود، اوووی! مگر چی کار کردیم به شما؟ هر چه از دستموم آمد خدمت کردیم، اوووی!»

سر رسول افندی بر دیوار، صورتش چون مرم، مثل مرم سرد و بی‌حرکت؛ کسانی که رسول افندی را می‌شناسند اگر الان او را ببینند، استغفرالله، باور نمی‌کنند این همان رسول افندی است؟ آن بابا جان کوچولو و شوخ این است؟ استغفرالله هیچ کس باور نمی‌کند.

- «اوووی الهی کور شوید. چی کار کردیم به شما؟ اوووی!»

آفتاب غروب می‌کرد که رسول افندی مانند کسی که از یک خواب طولانی بیدار شده باشد سرش را از دیوار جدا کرد:

- «دلم به هیچی نمی‌سوزد خانم، به این می‌سوزد که یک سالی درست و حسابی تو خانه نتونستم بنشینم. حقیقتاً به آن می‌سوزم. آرام باش خانم، آرام باش! خدا کریمه...»

خانم همچنان می‌گوید:

- «اوووی، اوووی! همچو کاری هم می‌شد؟»

دو چشمش مثل دو تا چشمه.

رسول افندی آن روز و فردای آن روز از خانه بیرون نرفت.

پانزده روز است که رسول افندی هر روز خدا را با چنین خبرهای شومی می‌آمد

خانه را بهم می‌ریخت.

روز به روز هم شدت خبرهای شوم بیشتر می‌شد. روز به روز هم «اوووی»های خانم بیشتر حالت جیغ و فریاد به خود می‌گرفت.

«اووووی اوووی کافرها، یزیدها، بی‌دین‌ها، خونخوارها اوووی!»

هر روز خانم جلوی در، یک دستش روی دلش و دست دیگر روی کلون در، لرزان و لرزان انتظار شوهرش را می‌کشید، با شنیدن هر صدای پایی از بیرون با فکر اینکه خبر بدبختی تازه‌ای را دریافت خواهد کرد مو بر بدنش سیخ می‌شد.

این قطعه زمین خانه را ده سال پیش خریده بود. سال‌های سال از این خانه به آن خانه رفته، خانه‌های خراب و فرو ریخته، خانه‌های چوبی پر گرد و خاک به جانسان آورده بود.

سال دوم سنگش را آورد. جمعش کرد وسط قطعه زمین... سال سوم تیر و تخته‌اش را گرفت. سال چهارم مصالح... سال پنجم بنای دیوارها را شروع کرد، سال ششم سقفش را گرفت. سال دهم رنگ دیوارها را زد. رسول افندی به خانه‌ی جدیدش اسباب کشی کرد. چه خوشبختی‌هایی، ماهها زن و شوهر به جز خانه از چیز دیگری سخن نگفتند.

به خاطر یک پنجره روزها صحبت کردند. کجا گذاشتن یک گلدان مسئله‌ی بزرگی می‌شد... تا حال زندگیشان بدین منوال ادامه یافته و روزگار گذرانده‌اند، اتفاقات زیادی رخ داده بود. رسول افندی وکیل بخشدار شد. روزهای اول از خوشحالی سر به آسمان می‌سائیدند.

تا اینکه شلتوک برنج زهرمار پیش آمد. آن روز همین امروز است. توی خانه هوای عزاست...

کارها مشکل‌تر شد، پیچیده‌تر شد. تا حال که آقایان برنجکار رسول افندی را جدی نگرفته بودند اینک شروع کردند به حرف‌های جدی از او زدن، او را بلای نازل شده و تمامی ناپذیر می‌دانستند. وقتی که تلگراف‌ها ثمره و جوابی نداد آشکارا تهدیدش کردند.

یک روز بعد از ظهر رسول افندی از اداره بر می‌گشت که مرتضی آقا جلویش سبز شد. مثل یک حیوان وحشی با چشمان دریده‌اش جلویش ایستاد:

- «رسول افندی، رسول افندی، ثروتی که من روی خاک ریخته‌ام به خون صد تا سنگ مثل تو می‌ارزد. این امضای گوهات را بینداز به زیر این پاره کاغذها... نمی‌شود؟ من به خاطر تو ثروتم را از دست نمی‌دهم. این را بدان رسول افندی عوض یک قوروش، پنجاه قوروش است...»

رسول افندی با شنیدن «پنجاه قوروش است» سر جای خود چرخید. خواست لبخند بزند. نتوانست. سرش گیج رفت. در این حال مرتضی آقا بازویش را گرفت:

- «پنجاه قوروش است!»

رسول افندی با اکراه سرش را برگردانده بود:

- «سخن از سخاوت می‌زنید حضرت آقا؟ از سخاوت است؟ مگر من به شما چه بدی کردم؟»

آقا عصبانی شد:

- «دیگر چی می‌خواستی بکنی یزید؟ خانه‌ام را رو سرم خراب کردی.»

وقتی رسول افندی به خود آمد تبسم همیشگی را دوباره رو لب نشانده. کلاه را به احترام از سرش برداشت. با احترام به آقا:

- «چشم حضرت آقا... زیر سایه‌تان... حضرت آقا...»

مرتضی آقا را خوب می‌شناخت. می‌دانست که یک گله انسان را به قتل رسانده و چگونه روی این همه جنایت خوابیده بود. می‌دانست که «شکر بیگ» افسر ژاندارمری را چطور به تله انداخته و کشته بود.

توی سرش به تلافی یک قوروش لاف «پنجاه قوروش...» را می‌زد.

همچون مرده‌ای وارد خانه شد. پس از آن روز است که بر در خانه، کلید روی کلید بست.

پنجره‌ها را با کیسه‌های ماسه پر کرد. همچنین تمام سوراخ-سنبه‌ها را با کیسه‌ی ماسه پر کرد. می‌ترسید، می‌گفت که ممکن است بمب بیندازند. تا صبح خواب به چشمانش نمی‌آمد...

با خود می‌گفت: اینه‌ها، آمدند، الانه دارند می‌آیند.

یک پوست شد و یک استخوان. آری، اما خبر خوبی دلش را به طپش واداشت. موقع گشودن نامه‌ی پستی، حروف جلوی چشمانش زیر اشعه‌ی آفتاب به پرواز درآمدند. یک بار خواند، یک بار دیگر خواند، یک بار دیگر، دوباره خواند... پشت و رو کرد، برگرداند و باز خواند. سپس پیش کارمند آمار رفت، برای او هم خواند...

سپس به طور مرتب تا کرد و توی جیش گذاشت. قبل از اتمام ساعت کار به خانه رفت. در عرض سی سال شاید اولین بار بود که چنین کاری می‌کرد. در وقت اداری رسول افندی در بیرون؟ وای چه کاری! ممکن نیست. اهل قصبه اگر می‌دیدند در این ساعت رفتن رسول افندی را پیش همسرش و یا به این امر دقیق می‌شدند زبان‌های کوچکشان را توی گلو فرو می‌بردند. در طول این همه سال با همین اندازه‌ی گام‌ها، از همان سنگفرش خیابان رفته و آمده بود، با همین حال سلام داده بود. شاید هم در عرض سی سال روی علامت‌ها بالا و پایین پا گذاشته بود.

این بار شاید هم اولین بار در سی سال باشد که با آن که دستش به کوبه‌ی در خورد ولی در باز نشد. کوبه را سه بار کوبید. صدای ضعیفی از داخل پرسید:

- «کیه؟»

با هیجان گفت: - «منم».

خانم در حالی که پاهایش به هم می‌پیچید آمد:

- «وای خدا، وای خدای من...»

در را باز کرد، به محض دیدن همسرش ترسید. رسول افندی باز با آن تبسم بچگانه‌اش ایستاد. وای خدا، وای خدای من... باز خانم کنار در ایستاد. رسول افندی باز مثل سابق لبخند زنان از کنارش گذشت. وقتی به سنگفرش رسید کفش‌هایش را

در آورد، روی کاناپه دراز کشید. همسرش آمد، به مشت مالی پرداخت. روزها بود که پاهای زوجه‌اش را مشت مال نمی‌کرد. آنگاه گفت:

- «خانم ببین چی شده.»

خانم هنوز سرشار از هیجان بود. کاغذ را از جیب در آورد، با تأنی و آرام باز کرد. خواند.
خانم:

- «خدایا شکر... این روزها را می‌دیدم خدای من؟ هزار بار شکر.»

سپس رسول افندی مثل روباه خودش را گرفت و اسم بخشدار را هی تکرار کرد:

- «فکرت ایرماقلی، فکرت ایرماقلی ... تازه فارغ‌التحصیل. اولین مأموریت اوست. فکرت ایرماقلی ... فکرت بیگ... جوان... فکرت ایرماقلی... فکرت بیگ...»

تهیه‌ی خانه را مرتضی آقا به عهده گرفت. بهترین خانه‌ی قصبه از آن اوزون رحمت بود. اوزون رحمت خانه را پارسال بنا کرد. وقتی تمام کرد خانه سر زبان‌ها افتاد. موقع اتمام، مردم روستاهای مختلف صرفاً برای تماشای خانه بدانجا آمدند. خانه‌ی دیگری جز این خانه لایق بخشدار جوان نبود. این موضوع مرگ و زندگی بود.

فرش کردن خانه را کمال تاشان به عهده گرفت. کمال تاشان فارغ‌التحصیل مدرسه‌ی کشاورزی، چند سالی کار دولتی کرده و سپس استعفا داده بود. دو سالی است که در قصبه در میان برنجکاران تنها جوانی است که سود کلانی کرده بود، بیش از همه شیک‌پوش است، آداب معاشرت را می‌داند و لغات قلمبه - سلمبه‌ای قاطی حرف‌هایش می‌کند، به کار خود وارد است.

بخشدار مجرد است. دیر یا زود ازدواج خواهد کرد. برایش تخت‌خواب آهنی دو نفره، متکا و تشک پر قو، قالی و... ترتیب دادند.

خانه را چنان فرش کردند و زینت دادند که نپرس! تابلوی دیوارها را هم فراموش نکردند. ده - پانزده تابلو روی دیوار نصب شده. هر کس می‌دید آب دهانش سرازیر می‌شد. تازه در میان آنها یکی هست منظره‌ی یک ییلاق... آفتاب از بالای نی‌های نیستان غروب می‌کرد. آب‌ها به رنگ شفق رنگ شده بود. نی‌ها در وزش نسیم

شبانگاهی در اهتراز بود ... بسیار دل‌انگیز و روح‌افزا... دسته‌ای دُرنا در آسمان در حال پروازند.

- «خانه تمام شد؟ همه چیز آماده است؟»

- «تمام است آقا».

مرتضی آقا، با مصطفی پاتیر، و چند برنجکار دیگر برای دیدن خانه رفتند، خانه حقیقتاً زیبا شده بود. مرتضی آقا در حالی که لب‌های کلفتش را می‌لیسید:

- «برازنده‌ی بخشدار است، شایسته‌ی پسر است».

اگر کسی که می‌آید جوان باشد، کسی باشد که احتمالاً اتفاقات بد را درباره‌ی قصبه در ذهن داشته باشد. سپس هم به خانه‌ای این قدر زیبا که گوشه‌ای از بهشت است وارد شود... کارش تمام است. مرتضی آقا به خوبی می‌دانست طور دیگری نخواهد بود. به تجربه می‌دانست. چنین جوانی را هر کس می‌خواهد، بگو باش تماماً به کار وادارش کن و واسطه قرار بده.

بهترین میانجی‌گری دنیا از دست چنین کارمندان جوان اداری بر می‌آید.

خبر منصوب شدن بخشدار فکرت از ده روز قبل از آمدنش و بر خلاف میل خودش، همه چیز را درباره‌ی او می‌دانستند. می‌دانستند که اهل کجاست، پدر و مادرش کی‌اند، چه کاره‌اند، وضع مالیشان چگونه است، در مدرسه چگونه محصلی بوده، به دختران و زنان علاقه‌ای دارد یا نه، اگر مشروب خوار است چقدر می‌خورد، از چه چیزهایی بدش می‌آید، همه و همه معلوم بود.

عکسی هم از او به دست آمده بود. دست به دست می‌گشت.

در این قصبه چهارده اتومبیل وجود داشت و اتومبیل‌های دیگری نیز از قصبه‌های نزدیک آوردند. دو تا هم اتوبوس داشتند. اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها را با گل و پرچم تزئین کردند.

دو تا دهل و سرنا آوردند. آماده... بخشدار در ایستگاه «جیحان» مورد استقبال این هیئت قرار خواهد گرفت. سپس او را به قصبه خواهند آورد.

روز، ساعت و دقیقه‌اش را اطلاع یافتند. روز جمعه، ساعت پنج با عزت و احترام تمام به راه افتادند. برنجکاران و کارمندان که لباس‌های تازه پوشیده بودند سوار اتومبیل‌ها شده بودند. دهل‌زن‌ها هم روی اتوبوس‌ها سوار شده‌اند و لحظه‌ای از زدن غافل نیستند. با همه‌های عجیب از قصبه خارج شدند.

وقتی به ایستگاه رسیدند قطار اکسپرس که حامل بخشدار بود وارد ایستگاه شد. کمال تاشان گوش به زنگ بود. فوراً توی قطار پرید. پشت سرش دو مرد. عکس بخشدار تو دستش. جوانی را دید با موهای صاف و بلند که روی پیشانی‌اش شانه کرده بود و روی چشمانش افتاده بود. صورتی دراز، موهایی پریشان و ابروانی دراز داشت، چشمانش قهوه‌ای - میشی بود. لبانی نازک و قیطانی داشت. با چالاکی چمدان‌های خود را از بالا، از میان چمدان‌ها و مردم پایین می‌کشید. شلوارش پر چین و چروک شده بود. صورت و پیراهن سفیدش از دود قطار و گرد راه کثیف شده بود. کمال تاشان یکبار به عکسی که توی دستش بود نگاه کرد و یکبار هم به جوان. شناخت. کس دیگری جزء او نیست پیش رفت؛

- «اجازه بدهید بیگ افندی، بفرمایید اجازه دهید بچه‌ها بردارند».

جوان از جا پرید، تند تند:

- «من خودم پایین می‌آورم افندی. من، من خودم پایین می‌آورم».

- «استغفرالله، اختیار دارید افندی. بچه‌ها برش می‌دارند و پایین می‌آورند».

دستش را دراز کرد:

- «من کمال تاشان از مردم قصبه، به استقبال شما آمدیم آقا».

جوان سرگشته، هاج و واج مانده بود.

- «به خاطر شما افندی»

آن دو مرد چمدان‌ها را برداشتند.

- «خوشبختم افندی. بنده فکرت ایرماقلی. تشکر می‌کنم. زحمت کشیدید!

تشکر... خیلی خیلی تشکر می‌کنم».

- «کمال تاشان، از اشراف، کشاورز»

- «خوشبختم افندی. زحمت کشیدید».

تو دلش ترسی هست. درباره‌ی قصبه‌های آناتولی چه چیزهایی به او گفته بودند! وسط صحرای بی‌آب و علف، بی‌سر و ته، پشت به یک تپه داده مقداری خاک و خانه. بی‌آب.

زمستان‌ها زیر برف، بهار نیز توی گرد و خاک. یگه و تنها. سپس برخورد و مجادله با آقاها، دزدها و راهزنان. «مردم قصبه» که می‌گفتی جلوی چشمش مردی با سیبل‌های تاب خورده، شلوار چیندار و تپانچه بر کمر و خنجر در بغل ... مجسم می‌شد.

تازه اشراف را شناسانده بودند که... کمال تاشان!... از اشراف! ... کشاورز ... صورت کمال تاشان چهره‌ای بود که تلقین اعتماد می‌کرد. موهای قهوه‌ای - بلوطی پر پشت، پریشان... خطوط صورتش سفت و سخت، گوئی روغن مالیده بود ... «ساری یئرلی نزهت» در مدرسه علوم سیاسی را به خاطرش می‌آورد... نزهت دوست صمیمی‌اش... کمال تاشان چقدر به نزهت شباهت داشت! نوع خندیدنش... نزهت همیشه آهنگ تانگو را زمزمه می‌کرد. کمال تاشان این یکی را کم داشت.

وقتی به در واگن نزدیک شد حیرتش افزون‌تر شد. دلش به حدی به هیجان آمد که گویی نفسش تنگ می‌شد. لحظه‌ای ایستاد، تنها مانده بود. کسانی را که به استقبالش آمده بودند را تماشا می‌کرد. پانصد مرد جوان، چون لشکری یک ردیفه صف بسته‌اند با چشمانی دوخته به جلوی واگن... اشک در چشمانش حلقه بست. اگر

خودش را نمی‌گرفت روی پله‌ی واگن می‌نشست و هق هق گریه می‌کرد. از شدت هیجان سرش گیج می‌رفت. مثل آدم مست تلو تلو خورد.

کمال تاشان:

- «بفرمایید حضرت آقا، بفرمایید، بفرمایید آقا»

- «این مردم آناتولی، مردمی مهمان‌نواز، نجیب، قهرمان، بینوا، جوانمرد... این انسان‌های مقدس آناتولی. خدمت به این مردم افتخار بزرگی است... مثل آنها تو آخورها همراه حیوانات خوابیدن، مثل آنها خوردن... مانند آنها بر پشه و مالاریا غلبه کردن... مانند آنها... خدمت به آنها چه افتخار بزرگی است...»

کمال تاشان به ترتیب معرفی می‌کرد: ...

- «مرتضی بیگ قارا داغلو اوغلو از اشراف، کشاورز... اوخچو اوغلو مصطفی بیگ

از اشراف، کشاورز... ممد دال کسن، از اشراف، کشاورز...»

در حالی که با حالت سپاسگزاری به چشمشان نگاه می‌کرد از شدت هیجان می‌لرزید و با تمام قدرت دست تک به تک آنان را می‌فشرده:

- «خوشبختم آقا. خیلی خیلی مفتخرم... خیلی خیلی مشرف فرمودید. خوشبختم.»

- «مصطفی پاتیر پاتیر، از اشراف، کشاورز...»

- «خوشبختم.»

- «امین چیچک دمیر، از اشراف، از کشاورزان بزرگمان ... شرف بیگ، دلی

خروسلو شرف بیگ، از کشاورزان و مزرعه‌داران بزرگمان...»

بخشدار یکی یکی دست همه را، هر جوان و کودکی که پیش آمد فشرد. با همان مهربانی و با همان هیجان فشرد. به همه، به نوازنده‌ها نیز، با همان هیجان و صدای لرزان و ضعیفش «خوشوقتم آقا» گفت.

بخشدار در حالی که با دست‌های ظریفش کاکل افتاده روی پیشانی‌اش را به پشت می‌انداخت، به همراه جمعیت استقبال‌کننده پشت سر او از ایستگاه بیرون آمدند

و به طرف اتومبیل‌ها رفتند. مردم حاضر در ایستگاه نیز قاطی مردم قصبه شده و تعدادشان دو برابر شده بود.

کمال تاشان، مرتضی بیگ و اوخچی اوغلو در حالی که به همدیگر تنه می‌زدند با تلاش فراوان می‌خواستند در اتومبیلی را که با گل‌ها تزئین شده بود باز کنند. در را مرتضی آقا با آن قد بلندش که دولا شده بود باز کرد:

– «بفرمایید افندی. بخشدار ما. بخشدار محبوب ما.»

– «خواهش می‌کنم آقا، خواهش می‌کنم.»

پس از بخشدار هر کس سوار اتومبیل شد. جوانان و نوجوانان، نوازندگان هم سوار اتوبوس‌ها شدند.

ایستگاه با صدای «زنده باد»، «جاوید باد» پر شد. «زنده باد بخشدار. زننده زننده باد، بخشدار زننده باد.»

کاروان به راه افتاد. اتومبیل گلداز در جلو و اتومبیل‌های دیگر به ترتیب احترام پشت سر او قرار گرفتند.

سمت راست بخشدار مرتضی آقا و سمت چپش کمال تاشان نشسته بودند. مدت نیم ساعتی که تو راه بودند بخشدار با ده آشنا شد. موهای روی پیشانی افتاده‌اش را با دست به عقب انداخت:

– «بیش از این شرمندهام نکنید. خیلی شرمندهام کردید. خیلی خیلی... شرمندهام کردید... زبانم بند آمده است. آناتولی را به ما مثل جهنم توصیف کرده بودند. در حالی که ... این مردم هر کدام مثل برادر خودم، مثل پدرم هستند... اشراف؟ من فکر کردم اشراف یعنی جانور، راهزن، سارق، اشراف این آقایان بوده‌اند؟ پس اشراف آناتولی یعنی این بزرگواران؟»

کمال تاشان:

– «بله، در اصل اشراف ما هستیم آقا.»

- «باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم. آدم برای اینها، این انسان‌ها جانش را فدا می‌کند. نه تنها خدمت بلکه جانش را هم فدا می‌کند...»

- «نرسیده‌اند آقا. به آناتولی نمی‌رسند... نرسیده‌اند. واقعاً سرزمین این مردم عزیز در عقب‌ماندگی و فساد غوطه‌ور است.»

بخشدار:

- «قبل از این که اینجا بیایم در مورد قصبه‌ی شما تحقیق کرده‌ام. می‌دانم که پر از افراد گردن کلفت و متعصب بوده است. آنقدر گردن کلفت بوده که ۲۰-۳۰ راهزن از آنها توی کوه‌ها مشهور بوده. با انواع پلیدی‌ها و تبهکاری‌ها میانه را بهم می‌زدند... همه چیز را مطالعه کردم، آقا هر مشکلی را در نظر گرفتیم و به اینجا آمدم.»

مرتضی آقا خندید:

- «هست افندی. خیلی گردن کلفت‌های بی‌ناموسی هست. فکر می‌کنی نیست؟ انتظار داریم آن راهزن‌ها و بی‌ناموس‌ها را حبس بیندازی. انتظار داریم «جین خوجای» بی‌ناموس را زندان بیندازی، «آلاجاللی ولی» را زندان بیندازی، «گوموشلی اوغلو» را زندان کنی. اینها انواع کثافت‌کاری‌ها و تبهکاری‌ها را انجام می‌دهند. اگر فرصت بیابند نه تنها بیست سی نفر، صدها راهزن سر گردنه علم می‌کنند. جناب بخشدار، سرور ارجمند. از تو می‌خواهیم اینجا گردن کلفت‌ها را تعقیب کنی. باز شکر خدا که آن کافر‌ها به قصبه نمی‌آیند والا همه‌ی دهکده‌ها را به فساد می‌کشاندند.»

بخشدار:

- «مبارزه خواهیم کرد، با همه‌شان. با هرگونه فساد مبارزه خواهیم کرد. می‌گویند که در این قصبه پشه‌ی مالاریا زیاد بوده است. همه ساله هزاران نفر از مالاریا می‌مردند. بچه‌ها زنده نمی‌مانده‌اند. نامه‌ای در این مورد دریافت کرده‌ام آقا.»

مرتضی با عصبانیت وسط پرید:

- «آن را کور جمال بی‌ناموس و پهلوان اوستا نوشته‌اند. آنها دشمن ما هستند.»

برای پوشاندن این بی‌احتیاطی مرتضی آقا، ناچار کمال تاشان میان حرف‌های آنان دوید:

- «هست آقا. مرگ و میر هم هست. سطح زندگی بسیار پایین است. اگر زندگی‌شان را ببینید می‌گویید که اینها چرا نمی‌میرند. زندگی‌شان معجزه است. خانه‌شان توی باتلاق، با نی ساخته شده. زیرش آب می‌جوشد. در اینجا مثل حیوانات بلغور خالی می‌خورند و زندگی می‌کنند. فقط بلغور. در بهار هم علف جوشانیده می‌خورند. بهترین غذایشان آبدوغ ترش است. زندگی‌شان ذاتاً معجزه است.»

بخشدار در حالی که صورتش برافروخته و از حیرت چشمانش از حدقه در آمده بود با تلخی به کمال تاشان خیره شد.

- «پس اینطور کمال بیگ؟»

- «بله آقا، خودتان خواهید دید، دلتان خواهد سوخت، خواهید دید.»

- «همه‌اش از مالاریاست‌ها؟»

مرتضی آقا یکه خورد. رگ صورتش سفت کشیده شده بود. با خودش می‌گفت: «آن کور جمال بی‌ناموس. آن قلم بدست رذل پهلوان اوستا. نامه‌ی آنها...»
کمال تاشان:

- «مبالغه کرده‌اند آقای بخشدار. مالاریا نیست که نه، نیست نه، اما آنقدر هم نیست... از اولش زیاد بود. دارد کم می‌شود. رفته رفته کم می‌شود. خشک کردن باتلاق را ادامه بدهید کمک به دهاتی است. فایده دارد. پس از این، بهتر هم می‌شود.»

وقتی وارد قصبه می‌شدند آفتاب غروب می‌کرد. در ورودی قصبه، روی پل، صدها زن و مرد، خرد و کلان، جمع شده بودند. وقتی اتومبیل از میان آنها می‌گذشت

کوچکترین عملی انجام ندادند. بخشدار کلاهش را از پنجره بیرون آورده به یک یک آنها سلام می‌داد.

با چشمان بهت‌زده اتومبیل‌گدار را تماشا می‌کردند. گوئی اتومبیل عروس است. بخشدار مفهومی از این ماجرا در نیافت.

از پل گذشته، وارد قصبه شدند. سمت چپ خانه‌های ساخته شده از نی، سمت راست خانه‌های بزرگ با دیوارهای سفید که خانه‌ی اشراف است. از بازار با آن سنگفرش خراب و فرسوده‌اش گذشتند، به باشگاه شهر رسیدند، داخل شدند. ابتدا شربت عسل تقدیمش کردند. برای خشنود کردن وی هزار نوع چاپلوسی یک قوروش، ارزانش باد.

«وقت دارد می‌گذرد. حتی به یک دشت اجازه صادر نشده. معلوم که دل رحم است؟ یک وقت رم نکند. بخشدار، خلاف قاعده نکند... بازی در نیارود... دل رحمی‌اش معلوم است؟»

از ایستگاه به این طرف در طول راه همه دور سر مرتضی آقا جمع می‌شدند. از خلق و خوی بخشدار می‌پرسیدند.

مرتضی آقا با حالت هیجان‌زده:

- «ندید بدید نیست، مثل رسول دیوث نیست... بچه آدمه. به من گفت «تو را نمی‌شناسم. اما تو یه آدم حسابی هستی»، گفت «در حق تو به من بد گفته‌اند؛ چه کسی نامه را فرستاده، آن کور جمال کمونیست و آن پهلوان اوستا پسر داناچی خلیل.» گفت: «وقتی تو را دیدم بلافاصله نظرم عوض شد.» گفت: «فردا، فردا بیا و اجازه‌نامه را بگیر.» گفت: «من به کسی که حرف شنو باشد آدم بدخواهی نیستم.» بخشدار آدم با شخصیتی است. دیگر آدم با شخصیتی نباشد بابا؟ طرف در «قاضی قویون» استانبول به دنیا آمده. در شهر پادشاهان. آدم فهمیده‌ای است... مردمک چشمم فدایش، مرتضی آقایش او را ثروتمند خواهد کرد؛ او را به نان و نوایی خواهد رساند... مگر دیده‌اید؟ کسی که پشتش را به مرتضی آقا تکیه بدهد تا حال ضرر دیده

است؟ ه... ی بگو، آیا دیده؟ مردمک چشمم فدای بخشدار. آدم متشخصی است. اصل زاده است. مگر در اصل زاده بدی و بدجنسی پیدا می شود؟»
ضیافتی در رستوران لطیف اوغلو برای صد نفر ترتیب داده شده بود. بدانجا رفتند و خوردند و نوشیدند. باز سمت راست بخشدار کمال تاشان و سمت چپش مرتضی آقا نشسته بودند.

آن طرف میز هم «توفیق علی بیگ» نشسته بود، از حقوق دانان سابق که اینک برنجکار است. هر بار استکان را بلند می کرد، به افتخار بخشدار، به افتخار قصبه ی بختیار، خوشبخت، زیبا، سبز و خرم.

توفیق علی بیگ تاب نیاورد. از سندلش برخاست. به نطق هیجان آوری آغاز کرد. از مبارزات ملی خود و همکارانش و خدمت ارزنده شان، از بیرون کردن دشمنان، چگونگی نجات دادن این قطعه از میهن مقدس، از درست کردن پارک قصبه در زمان رئیس شهرداری بودن خودش، از سبز و خرم کردن قصبه بدست خود، از بچه های قصبه - جوانان فردای جمهوریت که قصبه تحت اداره ی آنها زیبایی و رفاه بیشتری خواهد یافت بسیار سخن گفت. آخر سخنش را به بخشدار رساند. از خوش شانسی و اقبال قصبه شان به خاطر اداره ی آن به دست چنین افراد پاک دولتی، وطن پرست، جوان و جسور تعریف کرد. پس از این همه با سپاسگذاری فراوان، از بخشدار تمجید کرد و بر جای خود نشست.

بخشدار مجبور شد به توفیق علی بیگ جواب شایسته و درخوری دهد. سرمست بود. او هم از عشق و علاقه ی بی مانند خود پس از تعیین شدن به این قصبه ی زیبا، به این مردم برادر وار و خونگرم، دریغ نکردن از هر گونه تلاشی که از دستش بر می آید، خدمت کردن خود تا آخرین قطره ی خونس... این قصبه که باتلاقی و خانه ی مالاریاست، نجات دادن قصبه از این بلیات، از ریشه کن کردن مالاریا، تدارک فردایی مدرن برای قصبه، از انجام وظیفه خود - در حالی که داشت از هیجان خفه می شد

بریده - بریده سخن گفت. او فراموش نکرد پیوند برادرانه‌ی خود را با مردم خونگرم این قصبه به خاطر اهداف و آرمان‌ها، پیوند امروزی و وفادار ماندن به این پیوند را تا پایان عمر باز گوید. سپس بر جای خود نشست.

وقتی او در حال صحبت کردن بود مرتضی آقا در حال مستی، گاه گاهی به او بر می‌گشت و می‌گفت:

«مردمک چشمم فدایت بخشدار، نور چشمم فدای تو فرزندم...»

ضیافت با مهر و محبت تمام خاتمه یافت. بخشدار سرش گیج می‌رفت. راه پر گرد و غبار، اتومبیل غرق در گل، فارغ‌التحصیل حقوق، فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی کشاورزی، اشراف اروپا دیده... استقبال صمیمانه... سرش گیج می‌رفت. سر راه سپیداری بلند دیده بود غبارآلود... «نرمین» همیشه سپیدارها را تعریف می‌کرد. در راه دُلمه باغچه به بشیکتاش از سپیدارها تعریف می‌کرد. از ظهر تا عصر راهی را که پوشیده از درختان بزرگ و تناور بود می‌رفتند و می‌آمدند. نرمین از راه‌های دراز، غریب، غبارآلود، تنها و دورافتاده، سپیدارهای بیابان‌های بی‌آب و علف، غمگین و تنها مانده‌ی آناتولی سخن می‌گفت. خلیج دریا در مقابل دولمه باغچه به رنگ آبی - خاکستری تند است. گاه غرق در مه می‌شد... زیر مه، در آن سوی دریا، دریا کف می‌کند. سر به ساحل می‌کوبد. نارنجی رنگ است آن کرجی... هی برادرم کاپیتان، جسم و جانم کاپیتان کل! دست‌هایش درشت، غمگین، پر از چین و چروک... راه پر سایه بین دولمه باغچه به بشیکتاش... غرق در برگ و مملو از برگ، جاده‌ی کبوتران... تاکسی‌های شیک و تمیز در گذرند، کبوتران نشسته در میان برگ‌های سبز و زرد بلند، سرشار از زندگی. باد برگ‌هایشان را ریخته. بار باروس در بشیکتاش... چه زیباست!

از روی درختان به پرواز در می‌آیند. در میانشان یکی هست، پر سفید. بر راه نمی‌نشست. پرواز می‌کرد و می‌چرخید. چرخ‌های تاکسی‌های روشن و براق توی برگ‌های زرد و طلایی چنار دفن می‌شدند... راه دولمه باغچه - بشیکتاش آسفالت

است. پوشیده از چنارهای بلند، باد برگ‌هایش را ریخته. مجسمه‌ی بارباروس در بشیکتاش... چه زیباست! جوانان رعنا با لباس‌های شیک. موج‌های دیوانه‌وار. نیلی‌های نامتناهی. برگ‌های زرد چنار، بوی آسفالت... چه خانه‌ی تمیزی، ملافه‌ها بوی عطر صابون می‌دهند. اسکودار... مادرش با روسری سفید، با چشمان درشت آبی. انگشتان بلند و سفیدش میان گیسوانش می‌چرخد، از نوازش انگشتان مادرش قلقلکش می‌شود. گرمای مطبوعی بر بدنش می‌لغزد، چون عشق... ملافه‌های سفید مادرش به سفیدی سقز. صابون مثل مشک بو می‌دهد. انجیرهای اسکودار، خلیجش، سایه‌ی سنگینش. مسجد جامع سنان... از تماشای آن سیر نمی‌شوی. توی حیاطش بچه‌ها لی‌لی بازی می‌کنند...

بوی صابون چون بوی مشک...

بخشدار با هیجان ۲۴ سالگی خود تا صبح فکر کرد. خواب به چشمانش نیامد. داشت به پدر نرمین - حسنی بیگ دفتردار استاولین فکر می‌کرد که اولین اشعه‌های خورشید از پنجره به درون اتاق خزید. می‌گفت: «پسرم فکرت بیگ». چه می‌گفت حسنی بیگ؟ در حالیکه سبیل‌های بلند و پر پشت خود را تاب می‌داد می‌گفت: «پسرم، تو، خود باش و فریب ظاهر را مخور، این آدم‌ها دورو هستند».

با خودش گفت «گول مخور». مدتی در رختخواب این پهلوی و آن پهلوی غلطید. پس اینطور... پس اشراف که می‌گویند یعنی... مردمی که باید دید. شناخت، پس از آن باید قضاوت کرد. این بیشتر صحیح است. با ولنگاری و سنگینی از رختخواب بلند شد. برابر تابلوی روی دیوار ایستاد. تصویری از نیزار و باتلاق. لبخندی زد. عشق قصبه. چه خانه‌ی زیبایی. حمام هم دارد؛ وان چینی سبز رنگ... زیر دوش رفت... لرزید.

لباس پوشید ساعت ده دقیقه به نه بیرون آمد. سرایدار صبحانه را روی میز چیده بود. نگاهی هم نکرد. صبح‌ها ناشتایی نمی‌خورد.

اشعه‌های آفتاب گرم همه جا را پر کرده بود. باغهای پر از درختان زیتون در... زیتون‌های سبز... سرش گیج رفت. جلوی در، رسول افندی از او استقبال کرد. دولا شده بود. وقتی بخشدار از پله‌ها بالا می‌رفت او در بالا منتظر بود. خم شد دست بخشدار را گرفت، می‌خواست ببوسد، منصرف شد. چقدر جوان است. نتوانست خود را راضی کند. بخشدار متوجه این امر نشد. و گر نه دستش را با خجالت عقب می‌کشید. انتظارش را نداشت.

– «بفرمایید آقا، خوش آمدید. بفرمایید به اتاقتان، اتاقتان اینجاست...»
مبلمان اتاق عبارت بود از یک میز موریانه خورده، فرسوده و سوراخ سوراخ شده، یک صندلی که از شدت کثافت چرب گرفته و می‌درخشید، با قالی‌های فرسوده و پاره. حالش به هم خورد. حالت تهوع به او دست داد. سرش هم الکی درد می‌کرد. ابروانش را بالا انداخت:

– «اتاق بخشدار اینجاست؟»

– «بله آقا» رفت و نشست. رسول افندی خودش را نگرفت. آمد دست به سینه جلو بخشدار ایستاد و گفت:

– «سپاسگذار شما هستم آقای محترم. خیلی خیلی سپاسگزارم»

دلیلش را نپرسید. چون از زمان پیاده شدن از قطار به این طرف با مسائل باور نکردنی و چنان با محبت‌های مفرط روبرو شده بود که این را هم یک لطف معمولی دانست. دلیلش را نپرسید. فقط لبخندی زد.

تا عصر کارمندان، رؤساء آقایان، اشراف، دکترها، وکلای دادگستری، کدخداها و کشاورزان بسیاری آمده، به بخشدار «خوش آمد» گفته و صحبت کردند. تا عصر اداره‌ی بخشداری مانند کندوی زنبور پر و خالی می‌شد. بخشدار سرسام گرفت. مگ و گیج شد. از شادی است، غصه است، ناراحتی است، در درونش ناراحتی خفیفی سایه انداخته بود.

نمی‌دانست. به طرف خانه رفت. خوابید. فوراً خوابش برد.

صبح فردا، راحت، دنج و با نشاط از خواب برخاست. مدتی توی خانه‌ی بزرگ قدم زد. روی لبانش یک سوت... قطعه‌ای از سمفونی نهم بتهوون... برگ‌های درختان زیتون که از پنجره دیده می‌شدند. زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. از دشت صدایی چون موج دریا به گوش می‌رسید. در تالو اشعه‌ی وسط دشت، رود جاری - گویی میل پرواز داشت عجله می‌کرد. بالا می‌رفت. از ورای مه بالا می‌رفت. دوباره و دوباره همان قطعه را زمزمه می‌کرد. باز هم همان قطعه... در دلش آب نورانیت جاری شده بود. عشق، به وضوح می‌درخشید، روان می‌شد از درونش. می‌خواست کائنات را با عشق، با محبت و علاقه در آغوش بکشد. سنگ و خاک را، درختان زیتون را با شاخه‌های درخشانده‌اش، گنجشکان جیک جیکو را... تمام مخلوقات را.

صورتش را اصلاح کرد. حمام کرد. به کوچه آمد. بازار را از این سر تا آن سر در حالی که سمفونی نهم بر لبانش بود زیر پا گذاشت. به هر مغازه‌داری سلام کرد. با عشق، با شور و علاقه بر جای خویش نشست. گویی اتاق کثیف دیروزی، میز فرسوده و کرم خورده، صندلی چربی گرفته غییش زده و رفته بود. نه کثیف بودن‌ها را دید و نه کرم خوردگی‌ها را.

مدتی بعد تکنسین کشاورزی با پرونده‌های زیادی زیر بغل آمد. گفت:
- «آقا، منتظر شما بودیم. زمان اجاره دادن برنج‌ها می‌گذرد. مراجعت‌ها جمع شده. امروز جلسه‌ی کمیسیون برنج است. ریاست آن به عهده‌ی شماست. امروز باید اجاره‌ها صادر شود...»

- «چشم، چشم، در کمیسیون حلش می‌کنیم.»
پس از آن کمیسیون تشکیل شد.

کمیسیون متشکل بود از مدیر دارائی، دکتر بهداری، تکنسین کشاورزی، نماینده‌ی برنجکاران، و بخشدار.

چند روزی بود که دکتر بهداری سفر رفته بود. تکنسین کشاورزی را برنجکاران از روستای دیگری آورده بودند. نماینده‌ی برنجکاران نیز کمال تاشان بود. در جلسه‌ی کمیسیون، دکتر لب از لب نگشود. حکم‌ها صادر شد. تصمیم‌ها گرفته شد. طرح‌ها مطرح شد. کمال تاشان طرح‌ها، ماهیت‌ها و محلشان را به بخشدار توضیح می‌داد. اجازه‌نامه‌ها از مدت‌ها پیش تنظیم شده بود. مقداری از آنها امضاء شد. بقیه نیز به جلسه‌ی دوم محول شد. در این میان به دشت بزرگ اوخچی اوغلو در محدوده‌ی روستای سازلی دره نیز اجازه داده شد. اجازه‌نامه امضاء شد. عصر وقتی کمال تاشان از جلسه بیرون آمد کمال تاشان همراهش بود و بر لبانش قطعه‌ای از سمفونی نهم.

در حالی که با شور و نشاط قدم بر می‌داشت گاه موهای بلندش را با حرکت از روی چشمانش دور می‌کرد.

غروب بود که اوخچی اوغلو وارد کلوب شد. قدی بلند، شانه‌ای پهن، چکمه‌ای به پا داشت و سبیلی کلفت روی لب‌هایش. پنجاه ساله نشان می‌داد. وارد اتاقی شد که بخشدار و کمال تاشان نشسته بودند. با شور و هیجان در مورد مسائل کشوری صحبت و بحث می‌کردند. پیشرفت میهن‌شان را بررسی می‌کردند. دکتر نیز پهلویشان بود. دکتر در حالی که تبسمی بر گوشه‌ی لب داشت گوش می‌داد. دکتر و بخشدار از همدیگر خوششان آمده بود.

اوخچی اوغلو سلام چاپلوسانه‌ای کرد و نشست. مدتی بی‌گفتگو خاموش ماند. این خاموشی عادی مانده از دوران فتودالی است. سنگ بزرگ تکان نمی‌خورد. اشخاصی مثل اوخچی اوغلو در چنین مواقعی، هر جا که باشند، زیاد لاف نمی‌زنند. خاموش مانده و با کمال جدیت به گفتگوها گوش می‌کنند، سرشان را سنگین و محکم پایین نگه می‌دارند.

اوخچی اوغلو هم نشست و سرش را پایین انداخت.

مدتی بعد:

- «کمال بیگ، بخشدار بیگ، دکتر بیگ، من شما را به آناتولی دعوت کرده‌ام. الان به آنجا خواهیم رفت. اتومبیل جلو در حاضر است.»

بخشدار به کمال بیگ نگاه کرد. بیگ به اوخچی اوغلو:

- «چشم اوخچی اوغلو، نمی‌توانیم دعوت تو را رد بکنیم.»

دکتر گفت:

- «من کار دارم تشکر می‌کنم.» و اعتراض کرد.

اوخچی اوغلو وسط پرید:

- «نمی‌شود دکتر!»

کمال تاشان خم شد، بگوش دکتر گفت:

- «بیا دکتر، بیا، همیشه چنین فرصتی دست آدم نمی‌افتد. اجاره‌نامه‌ی دشت سازلی دره را گرفته، مویی از خوک می‌کنیم.»

سوار اتومبیل شدند، راه افتادند. اوخچی اوغلو در اتومبیل رویش باز شد:

- «به این مملکت، به این سرزمین جنت مقام جانم فدا ... پیشرفت خواهد کرد. آه اگر «آتا تورک» نمرده بود ... ملت بی‌طالع. آقا، پیش از آنکه ما کشت برنج را ایجاد کنیم، این زمین‌ها بیابان بود، باتلاق بود ... آه کاش آتا تورک نمرده بود. دهاتی لخت و عور بود.

محتاج یک لقمه نان، اما حالا؟ کارگر شده کار می‌کند، یک. گندم و برنج را خودش درو می‌کند، دو. پیش از آنکه برنجکاری را ما ایجاد کنیم در چوکوراوا از گلولی کسی یک دانه برنج نگذشته بود. الان به هر خانه که بروی، به یک جوال گنده پر از برنج برمی‌خوری. برنج این مملکت را احیا کرد. این جا پشه‌بند و مشه‌بند ندیده بودند.»

با قهقهه خندید:

- «مدتها پیش به دهی رفته بودم. شب پشه‌بند آوردم. یک دفعه نگاه کردم دیدم تو ده قیامتی به پا شده. همه‌ی دهاتی‌ها، زن‌ها و بچه‌ها، حتی مریض‌ها، پیرها دورتادور جمع شده‌اند، پشه بند را تماشا می‌کنند. فواید پشه‌بند را به آنها گفتم. الان همه‌شان توی پشه‌بند می‌خوابند. حالا خودشان را از پشه و مگس محافظت می‌کنند. آه کاش آتاتورک نمرده بود.»

بر لبان بخشدار زمزمه‌ای از سمفونی نهم. بوی گرد و خاک، باد، علف خشک، بوی باتلاق به مشام می‌رسید. اتومبیل زیر نور مهتاب، راست و مستقیم، در دشت نقره فام با سرعت پیش می‌رفت. مدتی بعد آنها در یکی از بهترین بارهای زیبای آدانا خواهند بود...

روستای سازلی دره وسط دشتی به وسعت ۶۰۰۰ دؤنوم (۱) قرار گرفته بود. بدین سبب دو طرح از وسط به دو نیم تقسیم می‌شد. اوخچی اوغلو توانسته بود دشتی به وسعتی ۱۵۰۰۰ دؤنوم^۱ با کشت آبیاری ناقص اجاره بگیرد. اوخچی اوغلو تا بخشدار جوان را می‌بیند دلش به طپش می‌افتد، به سرعت به طرف کارمند کشاورزی می‌دود:

- «می‌دانی آقای مأمور، می‌دانی برادر، چشم من این بخشدار را گرفت. می‌خواهیم طرح تازه‌ای ایجاد کنیم که دهکده را در میان بگیرد. طرح قدیمی‌اش را دور بیندازیم... چطور است، چطور است برادر!»

کارمند با تبسم چاپلوسانه‌ای:

- «وقتی آقای چون تو باشد کاری ندارد. تو از چشمانش می‌خوانی، مگه نه؟»

- «از چشمانش، ها؟»

همان‌طوری که می‌دانید برای طرح بعدی اوخچی اوغلو نیز اجازه داده شد. آری داده شده اما در این میان کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. باید در کرایه کردن دوباره‌ی مزارع، خرید و فروش پنبه‌ها، کنجدها، بستان‌ها، دهاتی‌ها را ساکت کرد.

۱. واحد سطح کشاورزی حدود یک هکتار

فرستی هم نمانده بود. دست وقت به گوشش بود. سه چهار روزی است که اوخچی اوغلو در سازلی دره است. یک میلیون هم بدهی اوخچی اوغلو یک ساعت زیادی در ده نمی ماند. واقعا ماندنش دشوار بود. تمامی ده از آن «عثمان آقا» است. عثمان آقا مردی حلیم و سلیم. در عین حال ترسو هم است.

«هوی» بگویی زهره ترک می شود. شصت خانوار روستا، کارگر مزدبگیر اوست. عثمان آقا آدم با احساسی است اما دهاتی ها خیلی ناخلفند، بالای الهی اند، مخصوصا کُردها! ... یک «لا» بگویند.

اوخچی اوغلو همیشه با آنها کشمکش دارد.

اوخچی اوغلو دهاتی ها را وسط دهکده، در قهوه خانه ای که با بوتها و نی ها سایه بانی روی آن درست کرده، دور سرش جمع کرده، دهنش کف کرده بود. شلاق نقره ای در دست، بر چکمه اش ضربه می زد، عرق می ریخت، گوشه ی سبیل های بلندش را به دهان گرفته می جوید.

اگر هیچ مشکلی هم نباشد حرف های «محمدعلی کُرد» او را دیوانه می کرد... این کرد زبان نفهم هم یک بالای الهی بود... نمی دانم سخن از هر چه باشد او در چوکورآوا سخنگو است... آاه دولت! کرد پا توی یک کفش کرده و می گفت نمی شود که نمی شود.

اوخچی اوغلو گاه عصبانی می شود، گاهی لبخند می زند، گاهی نمی تواند خودش را نگه دارد، با دهان پر فحش های رکیک می دهد، بخود می پیچد. دست به تپانچه می برد، می چرخد. اما طرف بخشدار را دارد. بی آنکه ساکت شود، درباره بخشدار و بر سر حرف بخشدار لاف می زند. هر جا که تهدید لازم باشد اسم بخشدار را می آورد. «می گوید: این بخشدار است؟» می ایستد، با لذت فراوان به اطرافیان می نگرد و تکرار می کند: - «این بخشدار است؟ مرد شجاعی است... یک آدم تن ترس. جوانان اصولاً این طور هستند. ۲۶ سالش تموم نشده است... مانند نهال تازه، خدا حفظش کند. در

کاباره به من گفت که برای این وطن، گفت، برای این آب و خاک، گفت، جانم فدا! گفت من این قصبه را بهشت خواهم کرد. گفت، وقتی که محصولی چون برنج در دستان داریم چرا این قصبه بهشت نشود؟ وقتی محصولی داریم که هشتاد به یک، صد به یک می‌دهد... که در نتیجه‌اش میلیون‌ها به قصبه سرازیر می‌شود... چرا بهشت نشود؟ این محصول مال یک مملکت است. محصول پر افتخار. محصولی ملی. همان‌طوری که جنگ در راه وطن کاری افتخارآمیز است. برنجکاری نیز مانند آن کاری وطن‌پرستانه است. بخشدار گفت که شماها اگر برنج نکارید ارتش دلاور ما که از سرحدات و مرزهای کشورمان حفاظت می‌کنند چی خواهند خورد؟ شماها چی خواهید خورد؟ اگر شماها نبودید دولت مجبور بود کشتی کشتی برنج وارد کند. پول‌هایمان مثل آب به خارج سرازیر می‌شد.

وای مالاریا... وای! وای! وای! می‌خواهند این محصول ملی را نابود کنند... بخشدار گفت که من هم دهاتی هستم. من از دهات اطراف استانبول هستم. این مردم دهاتی چه ملعون‌هایی هستند. گفت، آنها فقط و فقط به یک قانون عوضی چسبیده‌اند، برای نابودی محصول ملی تلاش می‌کنند. عقلشان به کارهای ملی نمی‌رسد. به کارهای مهم عقلشان نمی‌رسد. بخشدار می‌گوید، من قانون فلان - بهمان را برای آنها قبول ندارم. در حق این محصول ملی و میهنی قانونی قبول ندارم... این کارمندان جوان را دوست دارم. اینها خیلی وطن‌پرستند. به من گفت که در آدانا، وسط صحرا ده تا چنین دشتی باشد بردارم. باشد که این محصول ملی و میهنی ضرر نکند. متصدیان بزرگ چنین می‌گویند، ارزش محصولات ملی را می‌دانند. اما یک دهاتی بی‌سرو پا می‌آید می‌گوید... پشه، مالاریا خونمان را می‌مکد، ما را می‌کشد. برای نابودی محصول ملی تلاش می‌کنند. تا زمانی که محصول ملی هست مالاریا خواهد بود... پشه خواهد بود...

به اجبار خواهد بود. خواهد بود... هر چیزی خواهد بود. گل بدون خار نیست. آش را فوت نکرده نمی‌شود خورد».

از آن روز به بعد در دهکده غوغا بود. اینکه اوخچی اوغلو، بخشدار را به آدانا، به کاباره‌ها، پنجاه هزار لیره رشوه داده، همانطور هم اجازه گرفتن به دشتی که روستا را در میان گرفته، به بخشدار «پسرم بخشدار» گفتن و خطاب کردنش را شنیده بودند. اگر هم نشنیده باشند اوخچی اوغلو را چنین می‌شناسند. برای انجام چنین کارهایی، به بازی گرفتن قصبه و کارمندان به روی دو انگشتش شواهد بسیاری هست. اما حالا، اوخچی اوغلو می‌خواست کار مشکل‌تری را انجام دهد.

عثمان آقا مردی بود کوتاه قد، با چهره‌ای گندم‌گون و سرخ، با موهایی سفید، در عین حال آدم بی‌ریخت و بدهیکلی است. چارقی از پوست آهو به پا، شلواری نخی بر تن، یک ژاکت خط خطی از پارچه‌ی پشمی بر تن دارد. کلاهش روغنی و چربی، سیاه چرده و قیرگون، لایه به لایه...

می‌گفت «آقا»، در حالی که گردن دراز و سرخ شده‌اش را دراز می‌کرد می‌گفت: «آقا، ولی خودت می‌دانی، ده توی آب می‌ماند؟ خودت بگو، اصلاً زمینش گود است. وقتی فقط خودم باشم بلند می‌شوم و به بیلاق می‌روم».

«ده باتلاق می‌شود...»

اوخچی اوغلو:

- «تو مزرعه را به من کرایه دادی؟ یا نه؟»

- «بله، دادم».

- «قولنامه‌ای در دستان هست؟»

- «بله، هست».

- «پس چه می‌گویی؟»

عثمان آقا گردنش را کج کرد:

- «خودت می‌دانی آقا».

- آقا در حالی که شلاق بر چکمه‌اش می‌کوبید، شروع به قدم زدن می‌کند.
- «من می‌دانم، من می‌دانم، اما وجدان هم هست، لطف و مرحمت هم هست».
- دهاتی‌ها گفتند:
- «هست آقا».
- «آقا ما فقط نمی‌خواهیم خودمان نفع ببریم. هموطنانمان، دهاتی‌های ما نیز باید سودی ببرند. آن چه قبول داریم اینست. این را متصدیان و دست‌اندرکاران بزرگ کشورمان می‌خواهند. من تمام ثروتم را روی این خاک ریخته‌ام. من فقط نفع خود را نمی‌خواهم. بلکه دهاتی‌ها نیز باید سودی ببرند. اقتصاد، سنگ بنای مملکت است. متصدیان جوان کشورمان این را بسیار خوب می‌دانند. وظایف متصدیان جوان، مؤمن و پرتحرک ایجاب می‌کند که محصول ملّی را تشویق و حمایت بکنند».
- «حالا چکار کنیم آقا؟»
- «ببینید دهاتی‌های خوبم، فردا و پس فردا مزرعه را آبیاری کنید. پنبه‌هایتان، کنجدهایتان را بفروشید، من می‌خرم. هم شما نفع ببرید، هم من... زمین اساساً مال عثمان آقااست، به من واگذار کرد. مگر نه عثمان آقا؟»
- «بله، دادم».
- «پس مزرعه مال عثمان آقااست، به من اجاره داد. شما روی آن محصول دارید. مثل همیشه آنها را به من بفروشید».
- ممدعلی گُرد:
- «اگر نفروختیم؟»
- آقا با بهت و حیرت «هوم»ی گفت و بر جای خود ایستاد. شلاق را- شَرَق- بر چکمه‌اش کوبید.
- رنگش پرید:

- «باید بفروشید. مزرعه را اجاره کرده‌ام. نصف محصول هم مال عثمان آقااست. یک دامن پول داده‌ام. بگو عثمان!»
- «بله اجاره کرده!»
- ممدعلی یکی از عاصی‌ها بود. قبل از ۱۹۳۳ از عاصی‌های سرسخت کوه‌های توروس بود. در دهمین سال از «عفو عمومی» استفاده کرده، از کوه‌ها پایین آمده، در سازلی دره مشغول برنجکاری شده بود. آن روز همین امروز است. آزارش به مورچه‌ای هم نرسیده بود، هر چه باشد «ممو»ی سابق کوه‌ها بود!
- یک آن چهره‌ی ممدعلی سابق از ذهن اوخچی اوغلو گذشت. کمی خود را جمع و جور کرد. با خود لبخندی زد:
- «ممدعلی تو هم مزرعه‌ات را نده... چه می‌شود. مزرعه‌ی تو مثل غنچه وسط این زمین بماند».
- ممدعلی:
- «نمی‌فروشم».
- اوخچی اوغلو به دیگران برگشت:
- «هر دؤنوم پنبه سی لیره، کنجد هم سی، بستان صیفی کاری پنجاه... تمام است؟ نه زمین شخم می‌زنید و نه محصول جمع می‌کنید. هیچ کاری نمی‌کنید».
- عده‌ای از دهاتی‌ها:
- «ارباب خوب گفتی، می‌دانیم آدم با جرأتی هستی آقا، ولی چطور توی ده می‌مانید؟ گودی ده، همه جا باتلاق می‌شود...»
- ولی... خوب گفتی آقا، خوب هم پول می‌دهی ولی باتلاق، پشه... شش ماه تمام توی باتلاق، پشه، گل. ندانسته نیستی آقا! چکار کنیم؟»
- آقا:
- «هر دؤنوم سی لیره. سی... از بس سنگ انداختید بازوهایتان خسته شد. مزرعه‌ی عثمان را تخم کاشتید. سی لیره برای هر دؤنوم را به خیر سر بابام می‌دهم؟»

این هم به خاطر باتلاق، پشه، گل می‌دهم کسی که عاقل باشد مگر به پنبه‌ای که هنوز سبز نشده سی لیره می‌دهد؟

به خاطر پشه و باتلاقش می‌دهم».

- «یک روز، دو روز نیست، شش ماه تمام چطور می‌شود توی لجن زندگی کرد، خودت خوب می‌دانی آقا».

- «من می‌دانم. من اجاره کرده‌ام. بیرون خواهید رفت. انسانیت من به شما...

مثل یک پدر بود. من اجاره کرده‌ام. وگر نه آب را ول می‌کنم. می‌تپانم توی ده. مگه نه عثمان؟»

عثمان آقا به دهاتی‌ها برگشت:

- «اجاره کرده برادرها».

ممدعلی کرد گفت: «قانون هم هست، دولت هست، در قانون، آبیاری نیمه هم هست، آبیاری نیمه اینست که ده روز آب می‌دی، ۴۸ ساعت قطع می‌کنی. دشت را خشک می‌کنی. دشت یا زمین باید ۵۰۰ متر دور از ده باشد». غرق در عرق بود.
گفت:- «عقل کُرد، کمی عقلش را به کار نمی‌اندازد... آبیاری ناقص، آبیاری دائمی!»

سپس رو به دهاتی‌ها کرد:

- «شما را به خدا، شما را به حق بگویند از سه هزار متری پشه نمی‌آید؟ مگر قبلا نیامد؟ پارسال از دشتی که زیر «اوکسوزلوق» کاشتم پشه نیامد؟ به سه هزار متر نیست، ده هزار متر فاصله نداشت؟ باد غربی بوزد که بلا می‌آورد. آب ۴۸ ساعت قطع بشود، دشت خشک بشود، پشه‌ها خواهند مرد؟ وسط دشت چنان گودال‌هایی هست که در یکسال هم خشک نمی‌شود. این عقل است ؟ عقل کُرد!»

- «به دولت بگو، ازش بخواه، ازش بخواه از فردا به پشه‌ها زنجیر بزنند... عقل

کرد!»

ممدعلی سرخ سرخ شد، گفت:

- «مسخره نکن. حالا، آقا به تو می‌گویم. من پنبه را به تو نمی‌دهم. برنجی تو ده نمی‌کارم، تا روزی قانون هست، دولت هم هست».

آقا خشمگین از صندلی بلند شد:

- «آنوقت چکار می‌کنی ممدعلی؟ باز هم تفنگ به دست می‌گیری و به کوه می‌زنی؟ آتش گرفتی. آن روز ها دیگر گذشت. دیگر عفوی در کار نیست. آدم را مثل یک کبک شکار می‌کنند».

ممدعلی مشت‌هایش را بهم فشرد، شروع به جویدن لب‌هایش کرد. یکی دو بار روی صندلی غلطید.

چشم و صورتش به استخوان رسیده بود. سیل‌های خار ماندش پر گردی بود. چشمانش پیاله‌ی خون بود. دستمالی زرد رنگ به سر بسته بود. دستمال را باز کرد. روی صندلی بغلی گذاشت. بازوانش را که موهای زمخت و پر پشتش از آفتاب سرخ شده بود روی صندلی دراز کرد:

- «باید ۵۰۰ متر تا ده فاصله داشته باشد. هر ده روز، ۴۸ ساعت آبش قطع بشود. من این را فهمیده‌ام اوخچی آقا».

اوخچی اوغلو یک باره عصبانی شد، سپس آرام گشت، نرم شد و گفت:

- «غلط کردند این گردن کلفت‌ها، متوجه نمی‌شوید. احمق، محصول ملّی را گفتم. قانونی که تو می‌گویی قدیمی است. آن قانون مربوط به قبل از آمدن این بخشدار بود. غلط می‌کنند این گردن کلفت‌ها که... البته که مگس خواهد بود، پشه خواهد بود. بخشدار جوان چه می‌گفت؟

می‌گفت شماها خدمت بزرگی به این مملکت می‌کنید. شماها این را نمی‌فهمید. دولت پیر و کارکشته این را نمی‌داند؟ از پشه و مگس خبر ندارد؟ البته که می‌داند و گر نه برنجکاری را ممنوع می‌کرد...».

عده‌ای دهاتی به آهستگی:

- «درست است، درست است، ولی مگر می‌شود شش ماه توی باتلاق زندگی کرد؟ محصول وطن... عقل ما به این می‌رسد، ولی از یک ده پیر چه کاری ساخته است؟»

دهاتی‌ها سرشان را به زمین دوختند، ساکت شدند.

- «عقل ما به این می‌رسد».

اوخچی اوغلو:

- «آدم‌های من خواهند آمد و مزارع شما را اندازه بگیرند. کاغذ به دستتان خواهند داد. پولتان را می‌آیید و از دفتر خانه می‌گیرید. در نتیجه کار، به جای پول تخم، پول محصول را می‌گیرید. دیگر چه می‌خواهید؟ باتلاق، گل... باتلاق چیه! همه تو قصر زاییده شده‌اید؟»

دهاتی‌ها همگی به پیچ افتادند:

- «یک ده پیر، عیال داریم، بچه داریم ...

اوخچی اوغلو به عقب برگشت و نعره کشید:

- «نانخورها، نانخورها!». و گفت: «عثمان آقا بگو اسبم را بیاورند. فوراً، فوراً، فوراً بیاورند... می‌دانم با شما چکار کنم. جواب این رفتار شما را به خاطر محصول خواهم داد. به نعمت عزیز خدا... از زمان ایجاد برنجکاری غیرت کار کردن ندارید، آدم شده‌اید. هر دؤنوم پنبه‌ای که بیلش نزده‌اید سی لیره می‌دهم. کردهای زبان نفهم. بفهمید، بفهمید! اجدادتان قانون را وضع کرده‌اند. ناقتان را با قانون یک جا بریده‌اند...»

دست در پشت گره زده از این سر به آن سر می‌رفت و بر می‌گشت، دست عرق کرده‌اش را با دستمال کثیفش پاک می‌کرد.

- «بزرگی که من در حق شما کردم پدرتان نمی‌کند. چشمتان در بیاید، آخر هر برنجکاری تو خانه‌ی هر کدامتان دو کیسه برنج پیدا می‌شود. شما روی برنج

می‌دیدید؟ زبان نفهم‌ها! پوست بز بر پشت به این چوکوراوا آمدید. لباس‌تان فقط پوست بود. الان آدم شده‌اید. از غار در آمدید و در خانه نشست‌اید. دیگر چه می‌خواهید؟ بزرگی که من در حق شما کردم تو چشمتان، تو بازوانتان بماند. نانخورها».

دهاتی‌ها مثل سنگی یخ بسته، مانده بودند. از هیچ کس صدایی، حرفی در نمی‌آمد. آنسوی ده صدای سگی می‌آمد. دیگر هیچ صدایی نبود. صدای بم اوخچی اوغلو بوم- بوم روی ده می‌نشست. زن‌ها و بچه‌ها از خانه‌ها بیرون ریخته بودند.

- «من نشانتان می‌دهم. اگر من اوخچی اوغلو هستم به شما نشان می‌دهم».

در این اثنا اسبش را آوردند. به تندی سوار اسب شد.

- «فهمیدید؟ من به شما نشان می‌دهم».

مهمیز اسب را کشید. به تندی از ده بیرون رفت. پشت سرش گرد و غباری به هوا خاست.

دهاتی‌ها همچنان مثل سنگی یخ زده، مانده بودند.

رسول افندی روی کانابه نشسته، پاهایش را روی زانوان دخترش دراز کرده بود. دختره پاهای او را می‌مالید. خانم پهلویش نشسته بود و مشغول دوخت و دوز بود. عینکش را زده و روی سوزن خم شده بود. چراغ‌های لوکس آویزان از سقف با نور مشعشعی روشن بود.

رسول افندی آهسته گفت:

- «خانم».

خانم یک لحظه سرش را از روی دوخت و دوز بلند کرد. «می‌گویی حرف نزن، خودت را قاطی این کارها نکن؛ ولی خانم، دیگر به اینجا رسیده، دیگر صبرم تمام شده. چه پسر خوبی است این بخشدار، اگر او را ببینی اش خانم! مثل نور... پاک و پاکیزه. از بی‌تجربگی افتاده اینجا. چیزی نمی‌داند. اگر به او یاد بدهم حیل‌های این‌ها را ... اگر به او بگویم خدا خودش شاهد است طوفان به پا می‌شود».

لبه‌هایش را لیسید. «اگر به او گوشزد بکنم، به او بگویم. اگر دکتر که همیشه همراه اوست کمی به او گوشزد بکند... ولی نمی‌کند. اسم بیچاره بی‌اعتبار شده.

برای هیچ و پوچ بی‌اعتبار شده. هیچ گناهی ندارد. به دشت‌هایی اجازه داده که اگر عقل تو سرش بود مگر به اینها اجازه می‌داد؟ اگر قانون برنجکاری را خوانده

بود... اگر یک بار از اول تا آخر بخواند! کاش یک بار بخواند! حرف‌هایی که در باره‌اش درآورده‌اند می‌شنوم اشک از چشمانم سرازیر می‌شود.»

خانم سرش را از دوخت و دوز بلند کرد، مدتی به رسول افندی نگاه کرد. عصبانیتش از لرزش دست‌هایش که دوختنی را گرفته بود معلوم بود. گفت:
- «تو هم برای هر کسی گریه می‌کنی. برای هر کسی دل می‌سوزانی. نمی‌رفت به بار و کاباره، چشم بسته امضا نمی‌کرد.

خدیجه خانم می‌گفت دست رو گردن ارباب‌ها انداخته، دور سر آقایان می‌پیچید... رو حرفشان حرف نمی‌زده. نمی‌زند یا می‌زند؟ تو عمارت اوزون حسن مونده و جا خوش کرده، روی تخت‌خوابهای پَرِ قو می‌خوابد...»
رسول افندی:

- «این‌طور نگو خانم، آن بیچاره وارد نیست. خیلی جوان است. بدجنسی و حقه بازی سرش نمی‌شود. گوشش کشیدنی است. آااا! باید گوشش را کشید، من اوضاع را به او گوشزد می‌کنم. آن وقت ببین چی می‌شود. همه چیز درهم و برهم می‌شود. طوفانی به پا می‌شود که نگو!»
خانم:

- «به تو گفتم رسول افندی تو این کارها دخالت نکن. همه‌شان از چشم تو می‌بینند. آن وقت به چه روزی می‌افتیم؟ یک خرده فکر کن، کمی فکر کن... اگر یک بار دیگر سرپرست بخشدار بشوی... برنجکاران بر تو مسلط بشوند... یک کمی فکر کن. یک سال و نیم به بازنشستگی مانده. آرام آرام، دیگر به آخرش رسیده‌ایم. نمی‌دانم ای خدا، بلایی به سرمان نیاور، کار دستمون نده. دستت، پایت را می‌بوسم بلا بر سرمان نیاور.»

بدین ترتیب روزها چنین گفتگوهای بین رسول افندی و خانم پیش می‌آمد و ادامه داشت و زمان می‌گذشت. رسول افندی گیج شده، سخت بگیرد، نمی‌شود خوره‌ای تو دلش افتاده او را می‌خورد. تصمیم پشت تصمیم می‌گرفت. فردا صبح

رسیده نرسیده به اداره خواهد گفت. یکی هم قانون برنجکاری را به دستش خواهد داد. روزهاست که قانون توی جیش است. تا کرده و مچاله شده. اما تا صبح به اداره می‌رسد منصرف می‌شود. این بخشدار همینطوری ایستاده، گردنش را کج کرده و باور نخواهد کرد. درگیری‌های زیادی با برنجکاران خواهد داشت... چه می‌شود؟ بعد چه، بعدش عاقبت کار بخشدار معلوم است. یک سال و نیم مانده... خدا دیگر وکالت بخشدار را قسمت نکند. دندان به دندانش می‌خورد... خوره درون وجودش را می‌خورد. «مثل پسر دوستش دارم حتی بیشتر از پسر... پسر نجیبی است».

طبق معمول صبح روز بعد، زود از خواب برخاست. در قهوه‌خانه‌ی توفیق یک چایی خورد. صبح‌ها قبل از رفتن به اداره، به قهوه‌خانه‌ی توفیق می‌رفت، این را از روزهای قبل عادت کرده بود. عده‌ای آنجا جمع شده و غیبت می‌کردند. باز هم جمع شده بودند. روبروی قهوه‌خانه نیز بازار است. بازار مملو از مردم بود. مردمی با لباس‌های پاره - پوره و پاهای برهنه این ازدحام را به وجود آورده بودند...

حاجی علی چادوش دوست قدیمی رسول افندی بود. همیشه وقتی به همدیگر می‌رسند شوخی می‌کنند.

چادوش دوباره لبخند زنان شروع کرد:

- «رسول، بچه دیروزی را دیدی؟ چطوری برنجکارها را تو قفس گذاشت! ببخشید ابله. آووو! چه آدمی بود وه! وای مادرش...! بچه‌ی نیم وجبی. مثل پیاز لخت کرد دهکده را. صد هزار رشوه گرفت برای دادن اجاره. ده بار از این کارها کرده... تو برای یک امضاء کردن ترسیدی رسول... حریفچی اوغلو یک روزه صد امضاء کرد. رسول بی‌عقل... خشک فکر...»

رسول افندی با این افتراها به شدت عصبانی می‌شود. سعی می‌کند ناراحتی خود را بروز ندهد. به خود نمی‌گیرد. در حالی که گردنش را کج کرده می‌گوید «افترا

نگویید، افترا نگویند. او آدم پاکی است. همانطوری که از مادر زاده شده تمیز است. گناه است افترا نگویند».

- «رسول، تو قنداق می‌خواهد» همه می‌خندند. «تو قنداق این طور رشوه می‌گیری. هر چه یاد گرفته، تو شکم مادرش یاد گرفته. و گر نه خیلی جوان است. اگر تو شکم مادرش یاد نگرفته بود چگونه این همه کار رو به راه می‌شد!» باز همه زدند زیر خنده.

رسول افندی بیش از این تاب نیاورده، بلند می‌شود، وقتی از آنها دور می‌شود می‌گوید:

- «از خدا بترسید، از خدا بترسید». با خشم سخن می‌گوید. همان طور غرولندکنان تا اداره می‌رود.

بعد از یک ساعت چرخیدن در اداره، عصبانیتش می‌خواهد. سپس شروع به کار می‌کند.

عصر با خانم بسیار حرفش شده بود. به خانم گفته بود «دیگر نمی‌توانم صبر کنم». صبح فردا نیز در قهوه‌خانه سرخس کردند. غرولندکنان به اداره رفت. حالا هیچ کس نیست. با همین تصمیم قبلی وارد اتاقش شد. مرگ آری، انصراف نه. چهره‌اش خاکستری شده، لب‌هایش می‌لرزید. تا ساعت ۹ اتاق را از این سر تا آن سر قدم زد و ایستاد، با خود حرف می‌زد، آب دهانش خشک شده بود. زیر لب می‌گفت: «امروز، همین امروز حتماً خواهم گفت. حتماً اگر بدانم به دارم خواهند کشید باز هم خواهم گفت. از شما خواهش می‌کنم به کسی اسم مرا نگویند. به هیچ کس... چه کسی پی خواهد برد؟ نمی‌دانند...»

بخشدار سر ساعت نه وارد اتاق می‌شد. ناشتایی را بیرون همراه دکتر صرف می‌کرد. پله‌ها را مثل بچه‌ها دست در دست هم بالا می‌آمدند.

از صدای پایشان شناخت. یک باره دلش به طپیدن آغاز کرد. در اندک مدتی کاملاً خیس عرق شد.

آتش به دلش افتاد. در حالی که می‌لرزید دگمه‌های جلویی کتش را بست. نظمی به لباس و موی سرش داد. قانون مچاله شده‌ی شلتوک کاری را از جیب در آورد و به دست گرفت. به طرف اتاق بخشدار به راه افتاد. بخشدار رو مبیل نشسته سرگرم مطالعه بود. وقتی داخل شدن او را فهمید سرش را بلند کرد. لبخندی بر لب داشت.

- «سلام رسول بیگ، حالتان چطور است؟»

رسول افندی یکی - دو قدم دیگر هم جلو رفت. روبروی میز ایستاد. چشمانش سیاهی رفت. کم مانده بود بیافتد. دنیا در نظرش تیره و تار شد. معطل شد و تکانی خورد.

بخشدار دستپاچه شد:

- «چی شده رسول افندی؟ چیه؟»

آرام آرام قانون مچاله شده را به سوی بخشدار دراز کرد. بخشدار قانون را گرفت. رویش را خواند. صندلی بغل دستش را نشان داد:

- «بفرمایید، بفرمایید بنشینید رسول بیگ. متشکرم.»

رسول افندی که کمی به خود آمده بود رفت و پهلوی بخشدار نشست:

- «برای شما حرفه‌ایی دارم حرفه‌ا دارم آقا. شما در حق من خیلی بزرگواری کرده‌اید. زندگیم را نجات داده‌اید. بخاطر آن... بله به خاطر آن... بخاطر آن به شما... سعی می‌کنم همه چیز را برای شما آن طور که اتفاق افتاده بگویم. امان، دست و پایتان را می‌بوسم. دستتان را می‌بوسم... نگویید رسول گفت. بعدا اینها مرا رو هوا می‌خورند. اسم رسول از دهانتان بیرون نیاید. طوری وانمود کنید که من دشمن شما هستم... من اهل و عیال دارم. نگویید. این را از من دریغ نکنید. طوری وانمود کنید که این حرفه‌ا را از من نشنیده‌اید.

بخشدار با دلوایسی:

- «البته، البته آقا. مطمئن باشید.»

رسول افندی با لحنی غریب و درمانده:

- «من دشمن شما هستم، گور شما را می‌کنم. اینطور است؟»

- «آره دارید گورم را می‌کنید رسول افندی. بگویید. همه را بگوئید.»

- «پس با اجازه شما آقا.»

دست‌هایش را میان پاها قایم کرده و به هم می‌مالید:

- «خیلی خیلی... خیلی بدگویی پشت سر شما وجود دارد. در حق شما شایعه‌های

زیاد و باور نکردنی گفته می‌شود. من از خجالت آب می‌شوم.»

بخشدار چشمانش گرد و بزرگ شده، با نگرانی پرسید:

- «چرا؟ چی‌ها؟ مگه چی می‌گن؟»

- «افندی... دروغ، افترا... همه‌اش تهمت... از زمین تا آسمان افترا... گویی شما

صد هزار لیره از برنجکاران رشوه گرفته‌اید. مدتی است که تو ده غوغاست. شهرتتان

تا آنکارا رسیده... افترا... تهمت‌های زشت...»

بخشدار از جایش پرید:

- «دیگر چه چیزها، چه چیزهایی آقا.»

- «حرف‌های زیادی هست، بله هست آقا.»

- «مردم باور می‌کنند؟»

رسول افندی به تلخی زهرخندی زد:

- «باور می‌کنند آقا. مردم برای باور این افتراها سر و کله می‌شکنند. این هم

نباشد اجاره‌نامه‌هایی که شما بدین شکل داده‌اید به کمتر از صد هزار لیره داده نشده

بود آقا. صد هزار، یک کمی مبالغه است ولی پول زیادی در کار اجاره دادن رد و بدل

می‌شود. اگر قانون را بخوانید می‌فهمید که حق با من است. آن وقت علت غیبت‌ها را

می‌فهمید.»

- «پس قانون!؟»

- «بله قانون.»

- «کارمند کشاورزی آن را برایم خوانده است».

- «بله ولی آنچه را به درد خودش می‌خورده برای شما خوانده است آقا. چون که او آن نوشته را از طرف برنجکاران برایتان خوانده است. در تمامی زمین‌ها و شالیزارها از هر کدام سهمی دارد».

- «وووای!»

- «بله آقا».

- «متشکرم رسول بیگ».

رسول افندی از اتاق بیرون آمد. بخشدار از سر جایش برخاست. مدت‌هاست که بطور مبهم متوجه بعضی چیزها شده است و داشت به وجود بعضی حقه‌ها پی می‌برد. روزهاست که تناقضاتی را در سخنان دکتر تشخیص می‌داد. سعی کرده بود که ته و توی قضیه را در بیاورد. پس این طور...؟

به دربان دستور داد: «تا ظهر اجازه ندهید کسی وارد بشود...» همان دم شروع کرد به خواندن قانون. یک ساعت بعد تمام کرد.

- «بی‌ناموس‌ها، وای وای! متقلب‌ها وای!» وسط اتاق می‌چرخید، موهای بلندش را دور انگشتانش می‌پیچید و می‌کشید. لبش را میان دندان‌هایش گرفته و می‌جوید.

- «زمین دو قسمت خواهد شد... هیچ‌گونه گودالی نباید روی زمین وجود داشته باشد. صاف و هموار. کانال‌ها باید با بتن ساخته شده باشد. کمسیون کشت برنج بازدید کرده و خود تصمیم خواهد گرفت. دشت‌ها بعد از اتمام آب‌ها، باید ۴۸ ساعت بی‌آب بماند. این را آبیاری ناقص گویند. فاصله‌اش تا روستا باید سه هزار متر باشد. آنگاه آب‌ها در استخری که سرازیری و جای خروج ندارد جمع خواهد شد. کمسیون برنج در صورت عدم رعایت موارد فوق اجازه کشت نمی‌دهد. آنانکه اجازه گرفته‌اند چی؟» هیچ خبری ندارد. تا حال از وضع اجاره‌های داده شده خبری ندارد. همه چیز در عرض یک چشم بهم زدن اتفاق افتاده است. چشمانش پر اشک شد.

خود را بیچاره احساس کرد... سرش را روی میز گذاشت. مدتی بی حرکت ماند. سپس زنگ زد. خدمتکار را احضار کرد و دستور داد:

- «رسول بیگ را صدا کن...»

بلافاصله رسول دوان دوان آمد. بخشدار گفت:

- «دو ژاندارم همراهتان بردارید. این کلید را بگیرید. بروید به آن خانه‌ای که در آن می‌خوابم. چمدان‌ها، لوازم، اشیاء و همچنین رختخواب باز نشده‌ای هست، همه را بردارید و به اتاق پهلویی بیاورید. من همین جا خواهم خوابید. کلید خانه را هم به کمال تاشان بدهید. با دست خودتان بدهید. هر چه که گفتم عمل کنید رسول بیگ!»

وقتی رسول افندی بیرون آمد و رفت، ژاندارم دم در را صدا کرد :

- «پسرم، شما برنجکاران را می‌شناسید؟»

- «می‌شناسم قربان»

- «برو دربان را هم صدا کن!»

دربان «حاجی» هم آمد.

- «شما همه‌ی برنجکاران را می‌شناسید؟»

- «همه‌شان را می‌شناسم.»

- «به هیچ کدام اجازه‌ی ورود به داخل را ندهید. مثل سابق، اول به من خبر

بدهید، بعد اجازه دهید بیایند.»

- «چشم قربان.»

نهر عزیز آقا از به هم پیوستن پانزده - بیست چشمه و چندین جویبار کوچک بوجود می‌آید. از دامنه‌های توروس، از بالای رود ساورون، پیچ پیچان با تندی و شتابان به چوکور آوا سرازیر می‌شود. تقریباً به همان بزرگی رود ساورون است. این نهر خود ثروتی است. وقتی آب ساورون کم می‌شود، در ماه‌های بهاری و روزهای گرم و داغ برنجکاران به خاطر آب با یکدیگر درگیر می‌شوند و شالیزارها از بی‌آبی خشک می‌شوند، اما کسی که جوی عزیز آقا را کرایه کرده باشد خوش می‌گردد و کیف می‌کند؛ و برنجکاران دیگری را که به خاطر یک قطره آب با هم گلاویز شده‌اند تماشا می‌کند. آب نهر عزیز آقا هر چقدر هم کم شود، گو باش، دشت صاحبش را به خوبی آبیاری می‌کند. از این روست که کرایه‌کننده‌ی نهر عزیز آقا آن سال را کمتر از ده هزار دؤنوم برنج نمی‌کارد. هر چه از ده هزار دؤنوم کمتر برنج بکارد همان قدر هم ضرر کرده است. تا این حد ضرر می‌کند. حتی‌الامکان باید دنبال خاک پر حاصلی بگردد و زیر آب ببرد. آن وقت چشمش روستا، خانه و مزرعه را نمی‌بیند، همه‌اش آب می‌دهد. سه سال است جوی عزیز آقا را اوخچی اوغلو کرایه می‌کند. از سازلی دره ۱۵۰۰ دؤنوم است. قیمتش هر چه می‌خواهد باشد منصرف نمی‌شود. این ۱۵۰۰ دؤنوم زیر آب، ۳۰۰ هزار لیره در آمد دارد... کسی هم که ۳۰۰ لیره را دستی دستی از دست نمی‌دهد.

اوخچی اوغلو پنج روز پیش، عصر همان روزی که با دهاتی‌ها قرار گذاشت، آب را به زمین بسته بود. مزارع آب زیادی نمی‌خورند. آبی که از بالا روانه شده باشد تمام زمینها را هر چه قدر هم زیاد باشد حتی شکاف زمینها پر می‌شود و آب زیادی لازم دارند. از دشت به طرف ده قدرت خشک شدن رفته رفته کم می‌شود. شدت و سرعت آب هم رفته رفته زیاد می‌شود. چهار طرف ده از سابق باتلاقی بوده است، خاک زیرش خالی نمی‌شود و آب می‌جوشد. شب روز ششم، آب با فشار زیاد از چهار طرف، ده را احاطه کرد. در یک لحظه تمامی ده را فرا گرفت.

نصف شب توی ده قیامتی به پا شد. سگ‌ها عوعو می‌کردند، الاغ‌ها عرعر، اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، گاوها بوغ بوغ می‌زدند، مردم نیز نعره و فریاد می‌کردند مثل وقتی که زلزله به پایان می‌رسد....

شب تا صبح داد و فریاد کردند. رفتند و آمدند. وسایل توی آب مانده را داخل آلاچیق‌ها کشیدند. آنان که آلاچیق نداشتند به آلاچیق‌های همسایه بردند. کسانی که این کار را نکردند وسایلشان توی آب ماند. تمامی ده تا صبح زیر آب و گل ماند تا صبح شد. تمامی ایل در تاریکی با زبردستی و مهارت کارهای خود را انجام دادند. تمامی هیزم‌ها توی آب خیس شده بودند.

فقط در یک خانه نور چراغی به چشم می‌خورد. در دهکده‌های چوکور آوا، در ماههای بهاری چراغی روشن نمی‌شود. به این خاطر که در هیچ خانه‌ای نفتی دم دست پیدا نمی‌شود.

تنها چراغ‌های خانه‌ی «دورسون گُرده» روشن بود. زنان و مردان، جوانان، بچه‌ها و پیرها جلوی خانه‌ی دورسون جمع شده بودند. حرف نمی‌زدند، ساکت بودند. خسته شده بودند. زیر نور زرد رنگ چراغ سر و صورتشان گل‌آلود و موهای سرشان گویی به موم غسل اندوده شده. ده در سکوت عمیقی فرو رفته بود. درهم و برهم بود.

صبح نزدیک بود. چیزی نگذشت که افق پاره شد و سپیده از افق دمید، صبح کاذب درخشیدن گرفت. روی تپه خط نوری نمایان شد. سپس از بین رفت. این علامتی بر طلوع آفتاب است.

ممدعلی کُرد پشت بر درخت توت تکیه داده بود. سرش به جلو افتاده بود. دستانش چون دست‌های مرده‌ای آویزان بود.

«زینو قاری» آهسته به زنان دور و برش گفت:

– «کُرد غلطی خواهد کرد. این طور به نظر می‌آید. من او را خوب می‌شناسم. هر وقت که او را چنین دیده‌ام، از بچگی تا حال، دنیا را به هم ریخته است. حالا برو کارد فروکن بهش، حالیش نمی‌شود. من این کرد را خوب می‌شناسم». زن‌ها با یکدیگر پیچ پیچ می‌کردند: «کاشکی یک کاری بکند. کاری بکند که از دماغ اوخچی اوغلو در بیاورد. کجاست آن روزها. کجاست این چنین مردی؟» زنی با بی‌عاری و بی‌شرمی:

– «زینو نه، او سابق‌ها اینطور بود. ممدعلی حالا اخته شده، آن روز اوخچی اوغلو آنقدر بهش بد و بیراه گفت اما او صدایش در نیامد.»

زینو قاری در حالی که خود را می‌خورد آهی کشید و گفت:

– «دیگه مردی نمانده، اگر مثل سابق بود، اوخچی اوغلوها را رو هوا می‌خوردند. حالا مردها هم زن شده‌اند. اگر قدیما بود مردی مثل کرد مثل سابق مگه می‌تونست بگه بالای چشمش ابروست؟ حالا دیگر تمامی مردها اخته شده‌اند.»

صدای چند مرد همراه خنده بلند شد:

– «ترا خدا وضعمان را ببینید. مردیکه اینجا را کرده استخر. ده اختگان را ببین.»

– «مردیکه ده را کرده یک استخر.»

– «یک مرد، یک مرد واقعی، اگر پیدا می‌شد...»

زینو قاری:

- «مردیکه ده را استخر کرد. می‌خواهد ما را خانه خراب کند. اگر توی ده مردی
اخته نشده بود...»

- «فقط یک مرد...»

- «به این حال نمی‌افتادیم، زیر آب نمی‌ماندیم».

زینو می‌گریه. صدایش در تاریکی شب روی دهکده می‌پیچید. همیشه این طور
بود. می‌ایستاد، می‌ایستاد، آتشی می‌شد، سپس آتش فرو می‌نشست.

- «اگر به من می‌گویند زینوقاری، اگر من زینو قاری هستم... به آن اوخچی
دیو، با آن زن روسپی‌اش، با آن چکمه‌ی لندهورش، با آن دهن همیشه پر سقرش
نشان می‌دهم. اگر لچکش را مثل زنش از سرش باز نکردم، به من زینو قاری
نگویید. اگر من زینو قاری هستم می‌دونم چه کار کنم... این اخته‌ها از مردیشان
خجالت بکشند. خجالت بکشند و سرشان را به زمین بدوزند، به آبی که اوخچی اوغلو
برایشان فرستاده نگاه کنند...»

ابتدا در میان زنان و بعد در میان مردها جنب و جوشی به وجود آمد. همه‌های
به راه افتاد. هر کس به دیگری... یکباره سر و صدایی بلند شد. گفتند و شنیدند،
رفتند و آمدند...

حال دیگر جای فجر به روشنی می‌درخشید. پشت کوه‌ها سفیدی می‌زد. کناره‌های
چند ابر در آسمان سرمه‌ی طلایی کشیده بود. آفتاب به مزارع تابیدن گرفت.
مزارع کلاً زیر آب مانده بود. پنبه‌ها، کنجدها، بستان‌ها، جای خرمن‌ها زیر آب
مانده بود. مزارع مثل یک استخر بود. مثل یک آینه شفاف بود، می‌درخشید.
ده، دهاتی‌ها زیر آفتاب پریشانی دیگری دارند. همه از فرق سر تا نوک پا توی
گل بودند. رختخواب‌ها، ارابه‌ها، مرغ‌ها - بیشتر مرغ‌ها غرق شده یا توی گل بودند.
گویی تمامی ده را توی گل برده و درآورده بودند.
ممدعلی کرد مثل سابق بود. همان طوری است که شب بود. کسی سر به سرش
نمی‌گذارد.

گُرده وضع ترسناکی داشت. خبر از حرکتی می‌داد.
سرانجام زینو قاری نزدیک شد، بازویش را گرفت و کشید:

- «آهای کرد دیوانه، هئی گُرد دیوانه».

ممدعلی چشمانش را باز کرد.

- «چیّه؟ چه می‌گویی زینو ننه؟»

زینو ننه لبخندی زد:

- «مرده‌شور مردی شما هم ببرد اخته‌ها. ده‌مان استخر شده، داریم خانه خراب می‌شویم. دارند خانه خرابمان می‌کنند. اوخچی اوغلو ما را خانه خراب می‌کند... هیچ مردی توی این ده نمانده؟ آمده‌ام این را از تو بپرسم».

ممدعلی پشت از درخت توت جدا کرد. چشمانش پیالّه خون شده بود. ابروان پر پشتش به هم چسبیده، پیشانی‌اش چین و چروک پیدا کرده بود. چهره‌اش تیره و نیلی رنگ شده بود. سیاه شده بود. زینو قاری با مشاهده‌ی چهره‌ی ممدعلی مو بر بدنش سیخ شد، نگرانی تمام وجودش را فرا گرفت. ممدعلی مشت‌هایش را به هم مالید. به تلخی حرکتی کرد، خشمگین بود. آه عمیقی کشید، گویی جگرش دارد پاره می‌شود. «آآاه! زینو ننه، من می‌گویم...»

زینو قاری از این حالت ممدعلی ناراحت بود. گفت:

- «اینطور خودت را نخور، گُردم خودت را نخور، همه تو را می‌شناسند دیگر ترا می‌شناسند».

ممدعلی به خود پیچید:

- «چه از دستم بر می‌آید ننه! چی کار کنم! اوخچی را بکشم؟، سر به کوه‌ها بگذارم؟. اوخچی آدمی نیست که، اوخچی...! تعجب می‌کنم مادر. من می‌ترکم. از عصبانیتم می‌ترکم. ما اخته شده‌ایم مادر، اخته...»

زینو قاری مدتی پشت ممدعلی را نوازش کرد و مالید:

- «کردم این همه خودت را نخور، نخور، نخور خودت را. نخور پسر!»
چشمان درخشان زینوقاری غمگین، پر از مهربانی و دلچسب بود. مدتی بعد دورسون کنارشان آمد. از بس گلی بود هیچ جایش معلوم نبود. آستین شلوارش را تا زانو بالا زده بود.

از وسط ده آب آلوده به پهن که رویش کاه تپاله زرد شناور بود جاری می‌شد. بوی پهن خیس همه جا پراکنده بود. آبها زیر آفتاب بخار می‌شدند. هر کس چهره‌ی ممدعلی را می‌دید مو بر بدنش سیخ می‌شد، حکایت از پایان یافتن دوران اوخچی اوغلو می‌کرد. زینوقاری هم بعد از این همه تحریک کردن و رجز خواندن... در این موقع پسر بزرگ و ۱۹ ساله‌ی ممدعلی متوجه اوضاع شد. نزد پدرش آمد. تا چهره‌ی پدر را دید خشکش زد و جا خورد. گفت «بابا»، از بازوی پدرش گرفت «بابا! بابا! زود بریم خانه. بابا! بابا!»

ممدعلی عصبانی شد، نعره کشید:

- «برو گم شو پدرسگ! برو گم شو! گم شو!»

پسره پشت مردم قایم شد.

زینو وسط پرید و گفت:

- «کرد احمق گوه زیادی نخور. چرا این طوری نعره می‌کشی، عصبانی می‌شوی؟ با نعره کشیدن که کار درست نمی‌شود. این کارها را ول کنید. شش ماه نمی‌شود توی آب زندگی کرد. صحبت این را بکنید. عرض یک ماه، همه‌ی خانه‌ها خراب می‌شوند. صحبت این را بکنید. همگی گرسنه می‌مانیم. فکر این را بکنید. کرد دیوانه‌ام. حواست را درست جمع کن. دیگر...»

ممدعلی به تلخی زهر خندی زد:

- «درست است، مادر راست می‌گوید.»

دورسون:

- «پیش دولت برویم.»

- «بخشدار آدم اوخچی اوغلوست»

زینو قاری گفت:

- «باشد» و بیرون آمد. «باشد. هر کسی می‌خواهد باشد. هر کس این وضع را

بیند...»

ممدعلی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- «درست است، باید پیش دولت برویم. باز کارشناس بیاوریم.»

رفتند و روی ارابه‌ای نشستند. مدت‌ها صحبت کردند. بعد از مدتی به تصمیمی رسیدند. تمامی اهالی ده، همگی - زن و مرد، کودک و جوان به دلخواه به راه افتاده، همین‌طوری به قصبه پیش بخشدار خواهند رفت. با همان وضع توی گل و لای خواهند رفت.

زینو قاری به مردم ده اطلاع داد:

- «همه در خانه‌شان را قفل کنند. زن‌ها! هر کسی در خانه‌اش را قفل کند.

همه‌تان شنیدید دیگر نگویند نشنیدیم. ظاهر خود را عوض نمی‌کنیم. همین‌طور گل‌آلود. بچه‌ها را توی گل کرده بغل بگیرید. کسانی که گل روی بدنشان کم است توی گل بروند. داریم به قصبه می‌رویم. پیش خود بخشدار. اگر ترتیب اثر نداد همین‌طوری با گل و لای به آنکارا می‌رویم. قانونی هست... دولتی هست. شنیدید؟ نگویند نشنیدیم‌ها!!!»

یک ساعت بعد، تمامی اهالی روستا، پیشاپیش زینو قاری، براه افتادند. از میان آب‌هایی که تا زانو بالا آمده بود گذشتند، به جاده‌ی قصبه رسیدند. زن‌ها بچه‌های کوچک توی بغلشان گرفته بودند، کودکان دیگر نیز از دامنشان گرفته بودند... از فرق سر تا نوک پا، سر و صورتشان تماماً گلی است.

حمام‌ها تعطیل شده خوابیدند.

جمعیت گرد و خاکی مانند ابر به پا می‌کرد، ابر گرد، همه در گرد و خاک غلطیده بودند، در طی راه صدای غرش جمعیت دشت و صحرا را فرا گرفته بود. در حال نزدیک شدن به قصبه، هیچ عضوی از بدن نمانده بود که شبیه انسان باشد. روی گل‌ها گرد و خاک نشسته بود. ابرو و مژگان‌شان پر سفید شده بود. گل و لجن‌های خشک شده سفید شده بودند.

به این ترتیب جمعیت در حالی که پا روی زمین می‌کشید آمد. مقابل ساختمان بخشداری ایستادند. چنین وضعی تا حال در قصبه دیده نشده بود. کسانی که این جمعیت را - که از فرق سر تا نوک پا گلی است و آستین‌های ساق پا را تا زانو بالا زده بودند - می‌دیدند بی‌شک می‌دانستند که خبر مهمی در شرف انجام است. مغازه‌دارها بلافاصله درها و کرکره‌های مغازه‌ها را پایین می‌کشیدند. کسانی که در قهوه‌خانه بودند بازی خود را قطع کرده و جلوی ساختمان بخشداری جمع شدند. تو قصبه مگسی پر نمی‌زد. این کاری بود که باور کردنش مشکل بود. کمی بعد همه‌ی مردم قصبه در آنجا جمع شده بودند.

زینو قاری به شدت فریاد می‌کشید:

- «بخشدار، بخشدار! بیا بیرون. بیا وضع ما را ببین. ببین در چه حالی هستیم.»

جمعیت را که می‌دید بیشتر می‌خروشید:

- «نگاه کنید، امت محمد را ببینید، وضع ما را نگاه کنید. ببینید در چه حالی

هستیم. اوچپی اوغلو چه ها بر سرمان آورده است. این ظلم برمسلمانان رواست؟ بگویید، رواست؟ این ده قدیمی زیر آب به درد چه کاری می‌خورد؟ به وضعمان نگاه کنید. بخشدار هم نگاه کند. تا شاید دل سنگش یک ذره برای ما نرم شود.»

دورسون و ممدعلی زینو قاری را ساکت کرده و پیش بخشدار بالا رفتند.

دورسون:

- «اوخچی اوغلو آب را به ده بسته، پنبه‌ها، کشت‌هایمان زیر آب رفته. نمی‌شود توی ده نشست. واللّٰهی تا آسمان آب هست. بالله آب است. تمامی اهل ده آمدیم که وضعمان را ببینی و چیزی به اوخچی اوغلو بگویی.»

بخشدار سرش را از پنجره بیرون آورده و جمعیت را دیده بود. فریادهای زینو را شنیده بود. اما چیزی نمی‌فهمید. ناباورانه گفت:

- «می‌خواهد توی ده برنج بکارد؟»

- «بله می‌کارد. امشب آب را باز کرده، ده شده مثل یک استخر.»

- «عجب، عجب! ...»

به سختی از صندلی بلند شد. بیرون آمد. تمامی نگاه‌ها به سوی او چرخید. بخشدار خواست حرفی بزند. ازپیشان حالی روستائیان عذر بخواهد. آب دهنش را قورت داد. چیزی در گلوش گیر کرد و ماند. حرفی برای گفتن نیافت. همان‌طور ماند. خشکش زده و ماند.

زینو قاری:

- «چرا معطلی؟ چرا ماتت برده طفلکم؟ به من نگاه کن! به دقت نگاه کن! اینست معرفت شما. عجب معرفت خوبی! توی ده هم برنج می‌کارند؟ هر چیزی دیده بودیم، اما این را ندیده بودیم. داخل ده هم برنج می‌کارند؟ این هم قانون من در آوردی توست. ها آره، می‌کارند؟ نگاه کن، نگاه کن تا کمی آن دل سنگت نرم شود. تو می‌گفتی که برنج، یعنی وطن. در آدانا این طور گفته‌ای. توی ده هم خواهیم کاشت. گفته بودی توی خانه‌ها هم خواهیم کاشت. هیچ از خدا نترسیده‌ای! وضعمان

را دیدی. ما هموطن تو هستیم. ببین، نگاه کن... اگر به وضع ما رسیدگی نکنی سوار قطار می‌شویم و همین‌طوری به آنکارا، پیش رئیس کل می‌رویم. درست پیش فرمانده کل... نگاه کن به سر و روی این زن‌ها و بچه‌ها. کسی که انسان باشد دلش طاقت می‌آورد؟ به دقت نگاه کن! تو هم حامی اوخچی اوغلو هستی. من هم سر گذاشته پیش رئیس کل می‌روم. همه‌ی دهاتی‌ها را جمع می‌کنم. ما را توی این آب و گل غرق می‌کنید. همه را جمع می‌کنم، همه را».

بخشدار هی به خودش زور آورد نتوانست کلمه‌ای حرف بزند. برگشت و با عجله وارد اتاقش شد. در بسته شد. صدای فریادهای زینو قاری در بیرون بالا می‌رفت. به گوش او چون صدای غرش رعد بود.

مدتی بعد گفت:

– «آن مردها را صدا کنید».

ممدعلی و دورسون آمدند.

ابتدا پرسید:

– «کدخدا کدامتان هستید؟»

دورسون:

– «کدخدا، سیف علی است. آدم اوخچی اوغلو است. او نیامد».

– «به مردم بگویید برگردند به ده. من هم فوراً می‌آیم».

بلافاصله کارشناس کشاورزی را صدا کرد:

– «اعضای کمیسیون را جمع کنید. به روستای سازلی دره می‌رویم. کارهای

اوخچی اوغلو را دیدید؟»

کارشناس کشاورزی:

- « آاه آقا این‌ها! این‌ها سیر بشو نیستند...»

اعضای کمیون جمع شدند. جیبی آوردند. به ده رفتند. ده توی آب بود. جیب نتوانست داخل ده برود. در فاصله‌ی دو کیلومتری توقف کرد. از همه جا آب می‌جوشید. اعضای کمیون ساق پایشان را تا زانو بالا زدند و جلو رفتند. ده کاملاً خیس بود. روی ارابه‌ای رفتند و نشستند. آب همینطوری در سرازیری روان بود. به روی همدیگر نگاه کردند و خاموش ماندند.

صدای غرش جمعیتی که از قصبه بر می‌گشت رفته رفته نزدیک‌تر می‌شد.

به این ترتیب وقایع تلخ رخ داده بخشدار را به شدت تکان داده و از پا انداخته بود. چهره‌ای زرد و پریده رنگ، همواره در فکر، خسته، گرفته و غمگین داشت. لبان نازکش پُر نازک شده، چون لبه‌ی تیغی بُرّاً شده بود. چشمانش برق می‌زد، با درخششی بیشتر.

موهایش را با عصبانیت به پشت می‌انداخت. حالا تنها کسی که بهش اعتماد داشت رسول افندی بود. او را مثل پدر دوست داشت. او هم طرف وی را می‌گرفت. بدگویی‌ها و غیبت‌های قصبه را، بدگویی‌های موجود درباره‌ی او، شایعه‌ها و توطئه‌ها را هر روز می‌شنید. آن چه را که می‌توان در طول یک عمر یاد گرفت در عرض چند ماه تقریباً یاد گرفته بود؛ آن هم فقط در روزهای آخر!... در ده با دهاتی‌ها خوابیده بود. شپش گذاشته بود. هر روز صبح قبل از رفتن به اداره جلوی مطب دکتر تو صف نوبت ایستاده و قاطی بیماران شده بود، چگونه دروغ‌ها ساخته می‌شوند، حقه‌بازی‌ها بوجود می‌آیند، همه را یاد گرفته بود.

هر روز کمیون برنج و شلتوک را پیش خود می‌خواند. دو سه یا پنج زمین را گشت می‌زد. هیچ یک از دشت‌ها مطابق قانون آماده نشده بود. به هیچ یک اجازه نمی‌داد. به دو دشت مرتضی آقا نیز به وسعت پنج هزار دؤنوم اجازه نداد. هر دو زمین

در نقشه به صورت آبیاری ناقص طرح شده بود. تا ده نیز ۵۰۰ متر فاصله داشت. هر دو زمین نیز خانه‌های ده را در بر می‌گرفته، هیچکدام نیز شخم زده نشده بود. قانون شرایط بخصوصی داشت. کانال سیمان کاری شده نیست، در واقع کانال اصلی هم این چنین درست نشده بودند.

به زمین مصطفی پاتیر پاتیر نیز اجازه داده نشد. آن هم شرایط لازم را نداشت. به دشت‌های توفیق علی، کمال تاشان، دورموش سنگ تراش نیز اجازه داده نشد. به دیگر زمینهای خرده - ریزه نیز اجازه داده نشد.

برنجکاران دستپاچه شده بودند. اگر ماه مه بگذرد دیگر نمی‌شود برنج کاشت. اگر هم کاشته شود محصولی نمی‌دهد. به جای اینکه هشتاد به یک بدهد، چهل به یک می‌دهد، پُر زیاد بدهد پنجاه به یک. در این موقعیت تصمیم گرفتند بخشدار را امتحان کنند. اول او را دست کم گرفتند و از پایین شروع کردند. میانجی و کارگشا فرستادند. میانجی مردی سالخورده، گوژپشت و کوچولو - که مفتی قصبه نیز بود. مفتی افندی با عبارت: «آقا، پسر» شروع کرد. «کار کشت این برنج همه ساله همین‌طور بوده. هیچ سالی از روی قانون کشت نشده، سرتان را درد ندهید. هر طور باشد پشه خواهد بود. اینجا چوکور آوا است. مگر ممکنست پشه نباشد؟ حتی اگر هم برنج کشت نشود پشه خواهد بود. دست از این سختگیری‌ها بردارید...»

بخشدار:

- «منظورتان از گفتن این‌ها چیست؟...» سپس با قاطعیت پرسید «چه می‌خواهید؟» در را نشان داد: «بفرمایید. لطفا» دیگر توی این کارها دخالت نکنید. بعد از این دیگر پیش من نیایید.

مفتی ذکرگویان از اداره‌ی بخشداری بیرون آمد. «سبحان الله! سبحان الله! سبحان الله!» این بخشدار نیست، مثل آتش جهنم ... «سبحان الله! سبحان الله!»

- «چکار کردی مفتی افندی، چی شد؟» مفتی چشمانش را می‌بندد، تسبیح می‌زند و می‌گوید: «سبحان الله! سبحان الله!» و جواب دیگری نمی‌دهد.

«رضا دینک»^۱ پسر علی دوران آقااست. در زمان حیات علی دوران، رضا دینک صاحب یک زمین برنج، ده تا خانه، تقریباً سی مغازه و دو تا هم کاروانسرا بود. عرض چند سال رضا دینک زیر این همه ثروت زد و به باد داد. حتی یک قوروش هم نماند. اما در زندگی رضا دینک تغییری حاصل نشد. در قصبه، رضا دینک آخرین مد لباس‌ها را می‌پوشید. همان طوری که قدیم بود هنوز هم همانطوریست. قمار را در قصبه رضا دینک بوجود آورد. باز هم رضا دینک بود که بیش از همه قمار می‌کرد. هر روز هم آس برنده با او بود. تا حالا کسی ندیده شلوار و لباسش اتو نکشیده باشد. با بزرگ‌ها بزرگ بود و با بچه‌ها بچه. به همین خاطر هم مورد علاقه و پسند همه بود. با هر مأموری که وارد قصبه می‌شد عرض دو روز طرح دوستی می‌ریخت و صمیمی می‌شد. مأموری نیست که از دست او جان سالم به در برده باشد. برای کارمند نیز هر چه می‌خواست می‌کرد. می‌گفتند «در این رضا دینک موی شیطان هست.» هر چه رشوه در قصبه داده شده حتماً نود و هشت درصد آن با دست رضا دینک بوده. اگر کارمندی پاک‌ترین و مؤثرترین مرد دنیا باشد، رضا دینک حداکثر تا یک هفته او را از راه بدر می‌کرد. برنجکاران این بار نیز رضا دینک را مأمور بخشدار کردند. گفتند: «تا دو هزار جا دارد.» رضا دینک لبخندی زد. گفت «با پانزده هزار حل می‌کنم، فقط پانزده هزار، کمتر از این نمی‌گیرم»

مرتضی آقا:

- «تخم چشمانم فدای تو رضا، جوانیت را نشان بده رضا. ضرب شستت را نشان بده. پس از این نه برای تو وجود ندارد!»

۱. دینک به معنی چماق دست.

تمامی برنجکاران گفتند:

- «تمام امیدمان به توست، و گر نه نابود می‌شویم.»

رضا گفت:

- «ای ولله» و چیز دیگری نمی‌گفت.

خدا خیرش بدهد رسول افندی را، همه چیز قصبه را، تمام و کمال، به بخشدار گفته بود. رضا دینک فقط در این مورد اهمال کرده بود. رسول افندی به او گفته بود که رضا دینک کیست و انتخاب شدنش را از طرف مردم، روش و وظیفه‌اش را به او گفته بود و یاد آور شده بود که همین روزها بخشدار را زیارت خواهد کرد.

رضا دینک با حالتی شکسته، خود را جمع کرد و با چاپلوسی وارد اتاق شد:

«حضرت آقا چند روزی است که توفیق زیارتتان پیدا نکرده‌ام، جناب آقای بخشدار. عفو بفرمایید، افندی می‌دانم کارهایتان هم زیاد است. یک روز آمدم، به من اطلاع دادند جنابعالی به گشت زمین‌ها رفته‌اید. عفو بفرمایید آقا. اهمال در حق شما گناه بزرگی است... شما ... حضرت آقا.»

بخشدار با عصبانیت و برافروخته نگاهش می‌کرد:

- «چه می‌خواهید؟»

- «آقا چه فرمودید؟»

بخشدار فریاد کشید:

- «چه می‌خواهید آقا؟»

- «زیارت شما را ... زیارت ... افندی؟»

- «آنچه را می‌خواهید بگویید...» بخشدار در حالی که می‌لرزید، گفت: «چه

می‌خواهید؟»

- «آقا... غرض زیارت شماست... منظور...»

در را نشان داد:

- «لطفا ... فوراً ... بفرمایید بیرون.»

رضا دینک مات و حیرت زده تا در، عقب عقب رفت. با حالت ملتسمانه چشم به چشم بخشدار دوخته بود. بخشدار ابروانش را درهم کشیده بود. لبانش را مانند لبه کارد سفت و سخت می فشرد. مثل سنگ سخت و سرد بود. رضا دینک با عجله برگشت، در را باز کرد و بیرون رفت. سراسیمه از پلکان پایین رفت. با خودش می گفت: وای مادر... عجب، وای مادرش را... مردیکه ما را بیرون کرد په! وای مادرش... رسماً بیرون کرد په! سپس لبخندی زد:

«بچه را ببین په! مثل یک تخته سنگ سخت و آرام. آفرین پسرهای احمق. برنجکاران حالا حالا مکافات دارند. مادرشان را به عزادار می نشانند. وای مادر تو... رسماً بیرونمان کرد په! رسماً! ...»

خنده کنان وارد کلوب شد. برنجکاران چهار چشمی منتظر او بودند. با مشاهدهی خندهی او فکر کردند که مسئله حل شده است. دوره اش کردند، دستش را فشردند.

- «|| چطور شد؟»

رضا دینک می خندید:

- «طوری نیست، همین طوری نخندیدم. بچهی یک وجبی مثل یک تخته سنگ سخت و سرد، همان طوری که مفتی می گفت: سبحان الله! سبحان الله! سبحان الله!»

از این پس کارها مشکل تر شد. امیدها نقش بر آب شد. انتظار چنین وضعی را نداشتند. هر چه فکر و تدبیر داشتند روی هم گذاشتند و اندیشیدند. چطور به دام یک بچهی نیم وجبی افتاده اند! نارضایتی شان رفته رفته بیشتر می شد. تمامی برنجکاران شب تا صبح فکرشان را هماهنگ می کردند، در فکر چارهی وضع خود بودند. عقلشان بجایی نمی رسید.

مرتضی آقا از کوره در رفته، آتش گرفته بود. از این رو هم دست به تدابیری بی نتیجه می زد. شبی شیشه های پنجره ی بخشدار را به سنگ بست. به اتاقش

تیراندازی کرد. به قصد کُشت تیر در می‌کرد اما گلوله نخورد. بخشدار از این اعمال می‌ترسید و خصوصتش نسبت به برنجکاران بیشتر می‌شد.

جیب اداره کشاورزی را خراب کردند. بخشدار برای سرکشی به دشت‌ها از اسب استفاده می‌کرد... صاحب رستوران را متقاعد کردند تا غذای فاسد به او فرستاد. او هم از خیر غذا گذشت و نخورد.

صاحب رستوران را جریمه کرد. به نان و پنیر قناعت کرد.

روزی پنجاه تلگراف علیه بخشدار به آنکارا مخابره می‌شد. تلگراف‌ها را «سیاستچی احمد» می‌نوشت. از سال‌ها پیش به بر شمردن و انبار کردن تقصیرهایی علیه بخشدارها چنان عادت کرده بود که تلگراف‌ها را از بر کرده و چشم بسته می‌نوشت.

مضمون تلگراف‌ها چنان تهمت‌هایی به بخشدار می‌بندد که هر کس می‌خواند از بخشدار متنفر می‌شود، حالش به هم می‌خورد و شاید استفراغ کند. تلگراف‌ها را یک روز از طرف برنجکاران، روز دوم از طرف کدخدای روستاها - مجموعاً شصت کدخدا، روز سوم، رئیس شهرداری، رؤسای ادارات می‌زد، سپس اهالی روستاها به نوبت می‌فرستادند. از روستای چنار ۲۵ نفر، روستای چیانلی ۷۰ نفر، از روستای چای کئچیت، روستای گلی... علی‌لر، اوخسوزلار... به استاندار، نخست وزیر، رئیس جمهور، معاونین، وزیر کشاورزی، حتی به وزیر فرهنگ ملی نیز تلگراف می‌زدند.

تلگراف‌ها را به بخشدار می‌آورد. بخشدار از کوره در می‌رفت. عصر هر روز پیش رئیس p.t.t می‌رفت. ولی مگر چه از دستش بر می‌آید! دندان به هم می‌فشرد. اواخر دیگر عادت کرد. اولین روز از کوره در رفته و دیوانه شده بود. نمی‌دانست که این تلگراف‌ها چیزی جز چرک‌نویس تلگراف‌هایی از بخشدارها از بیست و پنج سال پیش به این طرف نیست.

رسول افندی این مسئله را با زبانی مناسب بازگو کرد. بخشدار از این امر و اسناد تلگراف‌ها می‌ترسید. نویسنده‌ی این تلگراف‌ها را نیز معرفی کرد و او را با سیاستچی احمد نیز آشنا کرد. این روزها سیاستچی احمد هر روز متن پنجاه تلگراف را می‌نوشت و روزها با متن تلگراف‌های آمده مطابقت می‌نمود. تمامی اسناد و اتهامات از مغز سیاستچی احمد می‌تراوید. نه از مغز او، بلکه تکرار همان چیزی بود که از بیست و پنج سال پیش یاد گرفته بود. بعضی اتهامات دیگر را نیز بر این تکرارهای ساده اضافه می‌کرد. این یک چیز دیگری است. مثلاً به شکایت‌نامه علیه «فکرت ایرماقلی» بعضی اتهامات تازه را علاوه بر اتهامات سابق اضافه کرده بود که هر کس می‌شنید مو بر بدنش سیخ می‌شد...

می‌گفت: «از قلم من خون می‌چکد».

همه تایید می‌کردند و می‌گفتند: «آقا از قلم تو خون می‌چکد».

این همه اتهامات و تلگراف‌ها تأثیری نکرد. تا زمانی که بخشدار بر جای خود بود، خطاری هم نیامد. برنجکاران از قبل هم می‌دانستند که چنین خواهد بود. اما تلگراف‌ها به درد بخور بود. بالاخره کار خودش را کرد.

دیگر فرصتی باقی نمانده بود. برنجکاران دستپاچه شده بودند، در آن دور و بر می‌گشتند، این‌ور و آن‌ور می‌پلکیدند چنان عرقی می‌ریختند که هر کس می‌دید دلش به حالشان می‌سوخت. این همه ثروت روی خاک ریخته بودند. آنهایی که زمین کشت برنج داشتند و مخالف شلتوک کاران بودند نیز همگی از جمله پهلوان اوستا و کور جمال همین طور ناراحت بودند. برنجکاران حتی اگر در کوه قاف هم بودند به بازار آمده و پیش هر کسی از درد خود می‌نالیدند و سفره‌ی دلشان را پهن می‌کردند...

- «چطور اجازه نمی‌دهد؟ مگر نمی‌داند چی بر سرش خواهد آمد».

- «اوایل آدم عاقل و آرامی بود. نگو که تو شکمش هزار تا مار خوابیده...»

- «دیوانه است... دیوانه... اگر می‌دانست که چقدر به نفع مملکت است. اگر

می‌دانست که برنج تب نوبه - مالاریا نمی‌آورد. اگر بداند...»

- «کی دیده که برنج مالاریا بیاورد؟»

- «چو کوراوا هر طور که باشد پر از مالاریاست...»

زمان درد دل نیز گذشت. دیگر برنجکاران در میدان‌ها مشاهده نشدند. دسته دسته مذاکره و بحث می‌کردند. روزها با جر و بحث می‌گذشت. زمان کشت داشت سپری می‌شد. همه‌ی برنجکاران شب چهارشنبه تا صبح بحث و مشاجره کردند. تصمیمی گرفتند. قبل از صبح همه‌ی دشت‌ها باید کشت شود. هر چه از دست بخشدار بر می‌آید بکند. دارمان که نخواهد زد... قرار گذاشتند در این حین هئیتی پنج نفره را نیز انتخاب کرده به آنکارا بفرستند تا چاره‌ای برای این کار بیابد. روز پنج‌شنبه صبح زود، آب به تمام زمین‌ها باز شد. سپس قطع شد. تخم ریخته شد. باز آب داده شد.

عرض یک هفته تمامی دشت‌ها و زمین‌های بی‌اجازه کشت شد و آب داده شد. باز شدن بی‌اجازه‌ی آب چون بمبی در قصبه منفجر شد. تا حال چنین مسئله‌ای هم رخ نداده بود.

بخشدار سرش گرم مبارزه بود چشمش دنیا رو نمی‌دید. در قصبه انجمنی در مخالفت با برنجکاران تشکیل شده بود. تشکیل‌دهندگان این انجمن که با شدت و طبق برنامه آن را پیش می‌بردند «کور جمال» و «مصطفی پهلوان» بودند... «کور جمال» عریضه‌نویس بود. ادعا می‌کرد که «برادرش را برنج کشته است. اگر برنج نبود پشه هم به وجود نمی‌آمد، اگر پشه نبود مالاریا هم پیدا نمی‌شد و برادرش از مالاریا نمی‌مرد.» سال‌های سال این سخن ورد زبانش بود!

این بار مردم دسته دسته از روستاها می‌آمدند با باری از تلخکامی‌ها و حکایت‌هایی جگرسوز از مالاریا. کدخدای روستای تاتارلی چهل بچه‌ی یرقانی، با شکم‌های باد کرده، ساق‌پاهای لاغر شده، چهره‌های استخوانی و با چشمان ورق‌لنبیده و وحشتناک را جمع کرده، در قصبه پیش بخشدار آورد. بخشدار هم دستور داد عکس بچه‌ها را گرفتند و برای رئیس بهداری فرستادند.

مخالفین برنجکاری شروع به فرستادن تلگرام پشت تلگرام به سوی آنکارا کردند. در این میان برنجکاران کور جمال را ترور کردند. او را به بیمارستان بردند. ضاربان او دستگیر نشدند. درختان پرتقال مصطفی پهلوان را از بیخ بریدند، درختان را یک شبه قطعه قطعه کردند.

به این ترتیب تعارضات متقابل آغاز شد. تنها یکی - دو تا کدخدا ماند و یکی هم بخشدار.

رسول افندی وحشت می کرد. تو کوچه، قهوه خانه، حتی خانه خودش همیشه از بخشدار صحبت می کرد. برنجکاران متوجه پریشان حالی و تغییر رویه ی او شده بودند.

- «به او می گویم پسر، اولادم، بخشدار خوبم، تو جوان هستی سر به سر اینها نگذار. می گویم نمی شود سر به سر برنجکاران گذاشت. با آنها نمی شود راه به پایان برد. می گویم دولت در حق این ملت برنجکار کار بدی کرده است. گوش نمی کند آقا. گوش نمی کند. روزهای اول چه آقا بود، چقدر حلیم و سلیم بود، چه شد که یکباره عوض شد، عقل من هم نمی رسد. گوش نمی کند آقا. نصیحت قبول نمی کند. می گویم که، آقا، در آن سازلی درهررفت و آمد اهل و عیال، زن و مرد توی آن همه گل تأثیر بدی گذاشته و از کوره به درش کرده. اوایل کارها را چقدر خوب اداره می کرد. حالا صبر کنید. بهش می فهمانم. گوشزد می کنم. می گویم از این فکرت صرف نظر کن پسر فکرت بیگ، آرام می شود، خود را قاطی نمی کند. می فهمد. دلم را می سوزاند. حالا مثل دملی است توی دماغ ... دلم به حالش می سوزد. دلم می سوزد آقا. دلسوزی که دست من نیست. مثل دملی است توی دماغ ...»

به این ترتیب برنجکاران رسول افندی را از خودشان می دانند، راز خود را پیش او می گویند. حرف خود را با او در میان می گذارند. او چچی اوغلو حالا تمام امیدش را به رسول افندی بسته است.

می گوید: «به بخشدار بگو، من جزو آن هایی که علیه تو فعالیت می کنند نیستم بگو که دست از سرم بردارد. عقل خود را به دست ممدعلی کرده ندهد. او دشمن است. کرد دیوانه و راهزن.»

پس از آن روز، کمسیون برنج آب دشت اوخچی اوغلو را قطع کرد و رو سد او هفت نفر ژاندارم و یک سرجوخه گذاشته بود. حال دشت اوخچی اوغلو به جای سبز شدن خشک می‌شد. این خیلی ناجور است. قطع کردن آب دانه‌های تازه شکافته و تازه جوانه زده در واقع صد در صد کشتن آن است. در حالی که اگر جوانه بزند به این شدت خشک نمی‌شد. اما اوخچی اوغلو راهی برای آن یافته بود. با ژاندارم‌ها همدست شده بود. فقط روز اول آب را قطع کرده بودند. سپس مثل سابق آب را باز کرده بودند. ممدعلی نیز بلافاصله به بخشدار خبر داده بود، بخشدار هم آن ژاندارم‌ها را برداشته و افراد جدیدی به جای آنها گماشت. ژاندارم‌های جدید هم مقاومت کردند. ممدعلی وقتی دید که کاری از دست ژاندارم‌ها برنمی‌آید از بخشداری جدا نمی‌شد:

– «به من اجازه بده بخشدار. ده را خشک کرده... آب اوخچی اوغلو را قطع کنم... به من اجازه بده... دست و پایت را می‌بوسم. اجازه بده حق ماست. مادامی که ده زیر آب مانده است، حق ماست...»

بخشدار هم در هر بار به او می‌گفت:

– «حالا صبر کن ممدعلی، اوضاع را به اطلاع رییس ژاندارمری رسانده‌ام. حالا صبر کن!» در برابر او می‌ایستاد. ممدعلی صبر می‌کرد.

سه راه آب در درون قصبه وسط ده زیر پل سنگی بود. ده سرباز ژاندارم نیز بالای آن گماشته بود. بخشدار هر ساعت، هر وقت که می‌بینی، کار و بار خود را رها کرده، و سوار جیپ شده، مستقیماً به سدها سر می‌زد... یک بار هم شب سر می‌زد، نیمه شب، دمدمای صبح، موقع فجر هم یک بار دیگر سر می‌زد، تپانچه در دست بالای سدها بود.

– «این بخشدار از جان خود سیر شده است.»

– «به خدا که سیر شده.»

– «ترورش می‌کنند.»

بیشتر از همه رسول افندی می ترسید. چون حال و هوای قصبه را می دانست، به همین خاطر هم این قدر می ترسد. این مردم بدخواه برایش تله می گذارند، ترورش می کنند، کی با پای خود به طرف تله می رود.

- «از هیچ چیزی نمی ترسم. از آن می ترسم اگر ترورش کنند، نام قصبه حسابی به بدنامی و زشتی در می آید. حسابی... می ترسم برادرا. از آینده ی قصبه می ترسم. می گویم پسر «فکرت بیگ» اینکارها را نکن، شبها بیرون نیا، مگر تو ژاندارم هستی؟ تو از جانت سیر شده ای؟ از جانت سیر شده ای؟ حرفی نمی زند. همین طوری جیکش هم در نمی آید... ترا می زنند. می ترسم آقا».

نزدیک نیمه های شب است. تاریکی مطلق بر همه جا سایه افکنده صدای غرش رود ساورون فضای شب را پر ساخته. سنگ های ریز ته رودخانه می درخشند. بخشدار در حالی که سنگ های ریز زیر پایش خش خش می کنند به سوی سدها در حرکت است. بوی خاک نمناک در هوا پیچیده. نور ستارگان روی آب افتاده. صدای آب به گوش می رسد. بی حرکت می ماند. پل در ظلمت شب سفید می نماید. در قصبه صدایی نیست، پیش می رود. آن وسط نگهبانی در حال پاسداری است... یکی - دو خروس وقت شناس به صدا در می آیند. افکاری تو سرش می پیچد... پارک سلطان احمد، استخر بایزید... نمی داند چرا استخر بایزید جلوی چشمش مجسم می شود. چه فکر می کند که استخر بایزید جلوی چشمانش مجسم می شود؟ تراموای ها، اتوبوس ها، تاکسی های خطی. دانشجویان جوان دانشگاه ها... با خود می گوید «زندگی!». لبخندی می زند. «افرادی چون کرم خاکی می لولند یعنی زندگی می کنند... ترسو، حيله گر... دروغگو. اما زینو قادین، کرد... اسمش چی بود؟ یاغی، راهزن...».

لحظه ای خود را سعادتمند می یابد. «احساس خوشبختی می کند، یک زینو قادین با آن بچه ها با چشمان ورقلنبیده... می ارزد ... به مبارزه اش می ارزد... به بهای زندگی هم تمام شود می ارزد...»

قبضه‌ی تپانچه را با تمام قدرت می‌فشارد. با حالتی غریب و بی‌معنی، تپانچه در دست پیش می‌رود ... «می‌ارزد». پشت سر هم می‌گوید «می‌ارزد، می‌ارزد، می‌ارزد...»

- «این کار آخرش به کجا می‌انجامد؟ هر چه می‌خواهد گو باش! می‌ارزد...
هئیت پشت هئیت به آنکارا بروند. ولی حق با من است. قانوناً حق با من است. آنها با قانون در افتاده‌اند... و گر نه مگر نتوانستم اداره کنم؟ تقصیر آنهاست. این دعوا کجا تمام خواهد شد؟ در آنکارا چکار خواهند کرد؟ البته چیزی که طالب آنند... رنجاندن من است! آتش زدن جگرم.

نرمین این وضع را ببیند خیلی خوشحال می‌شود. با این همه حيله‌ی گردن کلفت‌ها یک تنه در افتاده‌ام. نه، رسول افندی هم ... چقدر هم مخالف است با این‌ها!
... اما ترسو است و بزدل... به اندازه‌ی مارمولک ترسو است».

راه سنگلاخ است - فلفل وحشی بوی تلخی دارد... خوب. اگر قلوه سنگ ریزه رایحه‌ای داشت، حتماً بوییش مثل بوته‌ی فلفل وحشی بود. اگر رود ساورون معطر روان بود، بوته‌ی فلفل هم در میان بوی آن جاری می‌شد. چوب گز هم بوی دیگری دارد...
بویی مثل نسیم صبحگاهی. آخر باران هم بوی خوشی است. همراه با بوی خاک.

قورباغه‌ای جهید. میان بوته‌زار، دو سر - دو شبج بلند شد. گویی منتظرشان بود.
یک لحظه خود را روی زمین انداخت. «تکان نخورید! بی‌حرکت!»
صدای ضعیفی از درون تاریکی آمد: «آقای بخشدار، من مرتضی آقا هستم
بخشدار.»

به طرف بخشدار آمدند. بخشدار به پا خاست.

مرتضی آقا :

- «دست و پایت را می‌بوسم بخشدار. تمام ثروتم را این جا پای این زمین ریختم، خشک شد و از بین رفت، نکن این کار را، نکن. پدرت را کشتم و به خودت

پناه آوردم. هر چه داشتم روی این زمین ریختم. اگر تو این سن و سال ورشکسته شوم به من می‌خندند. اگر پدرت را کشتم به خودت پناه آوردم بخشدارم.»
پیش ژاندارم‌ها رسیدند. یکی از ژاندارم‌ها کشیک می‌داد. سدها خشک خشک بود.

- «چیزی بگو بخشدار. مرا دق مرگ نکن! خشک شد و از بین رفت. به من رحم کن. من از غصه دارم می‌میرم. اهل و عیالم می‌میرند. در همان مدارس عالی که تو درس خواندی دو تا از بچه‌های من هم می‌خوانند. این برنجکاری را ول کرده بودم. حقیقت را به تو بگویم؟ درآمد ما از خون انسان است. ما خون می‌مکیم. مگس و پشه خون می‌مکد. ما هم می‌مکیم. پدرت را کشتم... خون...»
در سکوت از بازارهای خالی گذشتند. جلوی اداره بخشداری رسیدند. مرتضی آقا هنوز التماس می‌کرد:

- «آقای بخشدار چیزی بگو. دیگر کشت نخواهم کرد. دیگر... ضررش را می‌دانم...»

بخشدار از سد به این طرف، ساعتی می‌شود که دهنش را باز نکرده و چیزی نگفته بود. نمی‌گفت هم.

- «دِ بگو بخشدار.»

بخشدار شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها.

مرتضی آقا از پشت سرش راه می‌رفت و می‌گفت:

- «دیگر خودت می‌دانی بخشدار. تو مرا می‌کشی. این طوری اهل و عیالم را می‌کشی. لااقل فکر بکن. به جوانیت رحم کن.»
بخشدار جوابی نداد. در را به شدت بست.

شب تا به صبح خواب به چشمان بخشدار نیامد. تو رختخواب غلطید، بلند شد.

مرتضی آقا، مصطفی پاتیر پاتیر و دو مرد دیگر که آب به دشتشان فرستاده نشده بود همان شب سوار بر اتومبیل راهی آنکارا شدند.

در بین برنجکاران تنها کار اوخچی اوغلو گرفته بود. در حالی که شلاق در دست، روی چکمه‌اش می‌کوبید بازار را از این سر تا آن سر قدم زده، با لوطی‌گری و مغرورانه لاف می‌زد:

– «بخشدار دستور خشک کردن برنج ما را داده است! وای عقل را می‌بینی! ژاندارم گذاشته بالای برنج ما! وای عقل آقا را می‌بینی! ده سازلی دره تو لجن فرو رفته، و دهاتی‌ها هم رفته‌اند پیش بخشدار. روی آنها آبی فرستادم که حالا بالای ناف اهالی سازلی دره می‌رسد...»

هی می‌گوید و می‌گوید، ولی تو دلش ترسی هست. از رسول افندی هم جدا نمی‌شود. از او می‌پرسد که ممدعلی و زینو قاری چکار می‌کنند...

– «رسول افندی، عقل این جوونک بخشدار هم عقل درستی است! ژاندارم گذاشته بالای سد من. ازش متشکرم. دارند از سد ما نگهبانی می‌کنند. زبان ندارد این بنی‌آدم؟ دارد. همه که مثل این دیوانه نیستند... از کسی که زبان دارد نترس...»
رسول افندی:

– «این بخشدار گناهی ندارد. موقع آمدن چطور بود؟ مثل یک دسته گل بود. این اهالی سازلی دره نیست؟ اینها اینکار را کردند. یک روز دیدم لااقل چهار صد نفر، زن و مرد، بچه و طفل توی گل فرو رفته، آمده بودند جلوی بخشداری... دیگر از آن موقع این مرد عوض شد.»

اوخچی اوغلو:

– «به اون سازلی دره آبی فرستادم که نگو. امروز آب درست بالای نافشان است. حالا ببینید که آدم چطور توی گل می‌ماند... خانه‌شان رو سرشان خواهد ریخت. اگر آن کرد را از چوکور آوا بیرون نکردم دیگر من اوخچی اوغلو نیستم. اگر در سازلی دره انجیر نکاشتم دیگر به من اوخچی اوغلو نگویند.»

اوخچی اوغلو برای ژاندارم‌های بالای سد هر روز یک گوسفند می‌کشت. بخشدار هم منتظر آمدن ژاندارم از مرکز استان بود. تلفن پشت تلفن می‌زد. حرف‌های اوخچی اوغلو را همه‌ی اهالی سازلی دره می‌شنیدند. نه تنها می‌شنیدند، بلکه اوخچی اوغلو با همان حالت برای آنها هم صحبت می‌کرد. اهالی سازلی دره را از دین و ایمان به در می‌آورد.

ممدعلی و زینو قاری تو گل فرو رفته یک بار دیگر پیش بخشدار آمدند. - «آب خانه‌ها را ویران کرده. اوخچی اوغلو عمداً این کار را کرده. به خاطر انتقام گرفتن. بله قربان. یک کاری بکنید... اجازه بدهید... مزرعه‌اش زیر آب، مزرعه‌ی پنبه‌اش... اجازه بده پدر...»

زینو قاری خشمگین شد:

- «پسرم توی آب هستیم. مزرعه‌هامون، پنبه‌ها، بستان‌ها، خانه‌ها، همه توی آبند... بچه‌ها بیمار شده‌اند. باید چاره‌ای به این کار بکنی... و گر نه خودمان به چاره‌ی دردمان می‌رسیم»

بخشدار با حالت غمگینانه گردنش را کج کرد:

- «منتظر ژاندارم هستم، ننه. چی از دستم بر می‌آید؟»

زینو قاری دست ممدعلی را گرفت و کشید... با خشم گفت:

- «بیا، خودمان چاره‌ی دردمان را خودمان پیدا می‌کنیم».

بیرون رفتند.

تمامی خانه‌های روستا از نی ساخته شده‌اند. در دیگر روستاها، چپر کلبه‌ها از بوته‌های ریز پوشیده شده‌اند. در اینجا چپرهای از نی ساخته شده‌اند. قسمت‌های زیادی از چپرهای نی را گل شفته مالیده‌اند. رنگ خانه‌ها سبز مایل به خاکستری است. سقف معمولاً از نی‌های باریک بود. نی‌ها لایه به لایه روی هم چیده شده‌اند. مثل شیروانی محکم و استوار. از این رو خانه‌های سازلی دره موقع باران چکه نمی‌کرد. نی‌ها به رنگ خاکستری درآمده‌اند.

سنگینی نی‌ها در موقعی که آب به خود می‌گیرند باعث شکم دادن چپرهای می‌گردد و از این رو همه چپرهای ده یا از راست، یا از چپ، یا از جلو، یا از عقب، به هر حال از یک طرف شکم بیرون داده‌اند.

آبی که در داخل روستا جاری بود به جای کم شدن افزایش می‌یافت. این آب‌ها، پایه‌های خانه‌ها را می‌شست و با خود می‌برد. فرو ریختن یک آجر مساوی بود با ویران شدن یک خانه. اوخچی اوغلو هم از آن آدم‌های یک دنده است.

زینو قاری:

– «اگر او اوخچی اوغلو است من هم زینو قاری هستم. من هم از آن آدم‌های

یک دنده‌ام.

دشمنی من هم دشمنی ریشه‌داری است، به اوخچی اوغلو نشان می‌دهم که سیخ می‌سوزد یا کیاب...»

زینو قاری بیش از شصت عمر کرده است. صورتی گرد، بینی نوک تیز و چانه‌ی ظریفی دارد. ابروانش جدا از هم و ظریف بود. چشمانش ریز و سیاه. سفیدی چشمش معلوم نبود. اطراف لبانش چین خورده بود. اندامی کوچک داشت. اطراف چشمانش نیز چین خورده بود. همیشه و همه وقت می‌خندید و شوخی می‌کرد. همسرش در زمان بسیج عمومی همراه نیروهای نظامی به جنگ رفته و بر نگشته بود. از آن روز به این طرف بیوه است. صد و پنجاه دؤنوم مزرعه دارد. تا امروز سه یتیم را بزرگ کرده و خانه‌دار کرده بود. از آنجا که نصف اهالی روستا کرد بودند اسم «زینب» را مختصر کرده و مثل اسامی کرد «زینو» می‌گفتند. همه‌ی دهاتی‌ها نیز عادتاً زینو می‌گفتند. زینو رفتاری مردانه داشت. در جنگ «مبارزه‌ی ملی» زینو هم وارد گروه‌های چریکی شده بود. زینو به هر کسی - چه کرد و چه ترک - محتاج او باشد کمک می‌کرد. برای دختران جهیزیه و برای پسران دل و جرأت می‌بخشید. یگانه مادر همه‌ی ده بود. هر که دعوایش می‌شد تنها او از هم جدا می‌کرد، قهرکنندگان را تنها او با هم آشتی می‌داد. زنی آرام و خنده‌رو است. ولی گاه آن چنان عصبانی و آنقدر خشمگین می‌شود که همه از او می‌ترسند. همه به او می‌گفتند: «شیرزن دوباره بی‌تاب شده.» او هم فریاد می‌کشید، دشنام می‌داد، می‌گریه.

روزهاست که توی آب از این خانه به آن خانه سر می‌کشد، می‌خندد، از بیماران عیادت می‌کند، با آنها یک به یک به صحبت می‌نشیند. خنده‌کنان دشنام می‌دهد. درهای خانه‌ها را باز می‌کند و با گفتن «چطورید اردک‌های اوخچی اوغلو؟» وارد خانه‌ها می‌شود.

دو روز است که دهانش را باز نمی‌کند. حرفی نمی‌زند. دامنش را بر کمر بسته از این گوشه به آن گوشه می‌رود و می‌آید. چهره‌اش سیاه شده، گویی چشمانش بسته شده، همان‌طور گرفته است. دهاتی‌ها نیز گرفته و حرکات زینو قاری را زیر نظر

دارند. کسی سر حال نیست. چیزی نمانده که خانه‌ها خراب شود. زینو قاری در این اثنا زیر آلاچیق ممدعلی کرد می‌رود، می‌ایستد، می‌خواهد به ممدعلی که توی آلاچیق مشغول خواندن ترانه‌ی ترکی بایاتی است چیزی بگوید، به عقب بر می‌گردد. آخرین بار که ممدعلی از پیش بخشدار برگشت گویی دست و دامنش را شست و دست از همه چیز بیرون کشید... به آلاچیق خود می‌رود. به زمزمه‌ی یک ترانه‌ی ترکی طویل و درازی شروع می‌کند. می‌خواند و می‌خواند. رفته رفته صدایش اوج می‌گیرد... ترانه‌ی ترکی، و چه غمگینانه... در حالی که ترانه می‌خواند در آن دورها، بر پهنه‌ی آسمان قطاری از درناها پیش چشمش مجسم می‌شود... هر کسی که می‌شنود این قطار درناها را پیش چشمش مجسم می‌کند. صدایش محکم، بم... موج بر موج. گهگاهی ممدعلی آهی می‌کشد. آه کشیدن در آواز، یعنی این! بنشین و حق حق گریه کن... کی می‌داند ممدعلی در ترانه‌هایش چه می‌گوید. این قدر پر آه، این قدر پر درد.

بعد از ظهر بود. راه‌ها در آن دور دست‌ها گرد و خاک بود. سایه‌های تپه‌ها در شرق خوابیده بود. تیره، تاریک.

زینو قاری از خانه‌اش بیرون زده بود، در حالی که آب‌های زیر پایش را به اطراف می‌پراکند به طرف خانه‌ی ممدعلی می‌رفت. باد غربی با وزش تندش دامن او را بالا و پایین می‌زد. وقتی زیر آلاچیق آمد:

– «بیا پایین ممدعلی، عزا را تمام کن. تمام ده عزا گرفته. شما از عورت‌ها هم بی‌دل‌ترید. مثل پیرزن‌ها نشسته‌ای و مرثیه می‌خوانی؟ صدایت همه‌ی ده را برداشته، ترسو تر از زن‌ها شده‌ای.»

صدای اندوهبار و خشمگین او روی ده طنین انداخت.

هر کس که می‌شنید می‌گفت:

– «ننه راست می‌گوید. آب دارد سراسر ده را می‌گیرد».

کدخدا با اصرار می‌گوید:

- «ده را خالی کنیم» اصرار می کند «خالی کنیم شاید قال قضیه کنده شود.»
زینو قاری:

- «کرد دیوانه، پسرهای احمق چه چاره‌ای به زمین زیر پایت کرده‌ای؟»
ممدعلی که ترانه‌اش را قطع کرده بود، دوباره شروع کرد.
زینو قاری خشمگین شد:

- «ممدعلی احمق، دیگر بس کن، بیا پایین. حالا روسری زنت را برداشته به سرت می‌بندم. اخته. زن صفت. تمامی مردهای ده زن شده‌اند، تو هم زن شدی؟»
ممدعلی به خود آمد... آهسته از آلاچیق بیرون آمد. آرام، نرم، کرخت... گویی در خواب راه می‌رود...

زینو قاری خشمگینانه داد زد:

- «برو توی این نامردها. میان زن‌های اوخچی اوغلو. زیر سایه‌ی آلاچیق‌های دورسون نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. سرشان را مثل سگ زمین انداخته‌اند و صحبت می‌کنند.»

زینو جلو افتاد. ممدعلی به دنبال او. به آلاچیق دورسون رسیدند. بیش از پنجاه نفر در آنجا نشسته بودند. برای اینکه چشمشان به زینو قاری نیفتد سرشان را پایین انداختند.

زینو:

- «آهای زن‌های اوخچی اوغلو، ممدعلی هم برایتان آوردم. همگی با هم صحبت کنید. اگر آب ده را هم ویران کرد، شما غمتان نباشد...»
چند نفر از مردان سرشان را بلند کردند:

- «وقتی دولت هست، ژاندارم هست، ما دیگر چکار می‌توانیم بکنیم؟»
زینو قاری دست‌هایش را روی کشاله‌ی ران گذاشت و با خشم به سویشان حمله برد:

- «تف بر شما، بی شرف‌ها، بی عرضه‌ها. چاره‌ای نیست؟ ژاندارم رشوه می‌گیرد به کارش نمی‌رسد. آب را قطع نمی‌کند. شما تا کی صبر می‌کنید؟ بروید سدها را خودتان نگهبانی بدهید دولت قانون دارد. قانون طرف ماست».

هی فریاد می‌کشید:

- «تف بر شما... زن‌های اوخچی اوغلو».

ممدعلی:

- «تنه راست می‌گوید، حق با اوست».

در این اثنا به صدای زینو همه‌ی اهالی روستا، زن و مرد، کوچک و بزرگ، همه جمع شدند. زیر آلاچیق دورسون گرد آمدند.

در میان مردها حرکت و غروغری بلند شد.

زینو قاری:

- «آن اوخچی اوغلوی بی‌ناموس اصلاً دولت و قانون سرش نمی‌شود. دستورهای بخشدار را به حساب نمی‌آورد. به ژاندارم رشوه می‌دهد، ما را زیر آب می‌چپاند. بخشدار یک بچه‌ی نیم‌وجبی است. دستور خشک کردن را داده. بالایش ژاندارم هم گذاشته. ژاندارم به جای قطع آب، از آب نگهبانی می‌کند. یا الله حرکت کنید به طرف سد. سد را خراب می‌کنیم و خودمان نگهبانی می‌دهیم».

ممدعلی فریاد زد:

- «تنه راست می‌گوید، کاملاً راست می‌گوید. من می‌روم».

زینو قاری به طرف زن‌ها برگشت:

- «آهای زن‌ها، حرکت کنید. بیل و کلنگی بردارید و حرکت کنید. این‌ها همین جا از آب نگهبانی کنند».

مردها بلند شدند:

- «حرکت کنید، حرکت کنید، حرکت کنید!»

زینو قاری پیشاپیش، زن‌ها پشت سر او، مردها نیز به دنبال آنها... جمعیت غرولندکنان حرکت کرد. زینو قاری پیشاپیش راه را باز می‌کرد... تمامی قافله نیز پشت سر او... فقط سالخورده‌گان در ده ماندند. قبل از غروب به سد کنار آسیاب رسیدند. ژاندارم‌ها ترسیده بودند. زبانشان بند آمده بود. نمی‌توانستند چیزی بگویند. زینو قاری اولین کلنگ را بر سد پایین آورد:

- «بزنیید».

در یک آن قسمتی را که آب از آن به طرف دشت و مزارع می‌رفت پر کردند. زینو قاری نزد ژاندارم‌ها رفت. ژاندارم‌ها با حیرت آنچه را که انجام می‌شد تماشا می‌کردند.

خنده‌کنان گفت:

- «بچه‌ها دولت به شما گفته آب را قطع کنید یا نگهبانی سد اوخچی اوغلو را بدهید؟ برای چی شما را اینجا گذاشته؟ وای بر شما بره‌های بی‌دست و پا! وای!»
چند نفر به همراه دورسون گفتند:

- «ننه ما نگهبانی می‌دهیم. سی نفر اینجا کشیک می‌دهیم. زن‌ها به ده برگردند و برای ما آذوقه بیاورند. الان آدم‌های اوخچی اوغلو سر می‌رسند».
ممدعلی خشمگینانه وسط پرید. قنداق تفنگ را از زیر بالا پوش نشان داد. تمام بدنش را از سر تا پا فشنگ بسته بود. چپ و راست، صلیب وار. با همان لهجه‌ی کردی و به زبان ترکی گفت:

- «شما نگران نباشید. باکی نیست. آدم‌های اوخچی اوغلو، پدر اوخچی اوغلو، جد و آبادش، هزار نفر هم بیایند، کسی نمی‌تواند به آب نزدیک شود... هیچکس... ممدعلی می‌میرد اما هیچ کس به آب نزدیک نمی‌شود».

اوخچی اوغلو همین که این خبر را شنید دیوانه شد. سریع سوار اسب شد. تپانچه‌اش را کشید. به طرف سد حرکت کرد. می‌گفت: «یعنی چه؟ یعنی چه؟ دهاتی بیاید، سد برنج مرا خراب کند! همه‌شان را یکی یکی می‌کشم.»

در «نارلی باغچه» بود که سر عقل آمد. سر اسب را سریع برگرداند. کمی آرام شد. سر اسب را به طرف قصبه برگرداند. از همان راهی که آمده بود برگشت. وارد قصبه شد، به طرف رسول افندی رفت:

- «جانم، برادرم رسول افندی. من با تو برادر هستم. خودت هم می‌دانی رسول

افندی!»

با تمنا به چشمان رسول افندی نگاه می‌کرد.

رسول افندی گفت:

- «افندی؟»

- «تو اصلاً شنیده‌ای من دروغ بگویم، رسول افندی؟»

- «شنیده‌ام آقا».

- «نمی‌گویم. به این بخشدار بگو دست از سر ما بردارد. من کاری به او نکرده‌ام.

نکند. سوگند می‌خورم که کاری نکرده‌ام. من او را دوست دارم رسول افندی!»

- «چی می‌خواهی آقا؟»

- «راهی پیدا کن، می‌توانی این ژاندارم‌ها را از آنجا کنار بکشی؟»

- «امکان ندارد».

- «هیچ، هیچ امکان ندارد؟»

- «هیچ امکان ندارد. ممکن نیست».

- «پس این‌طور رسول افندی؟...»

- «بله آقا».

- «و اگر من اوچی اوغلو هستم...»

- «سر عقل بیا...»

- «پس من هم... دهاتی‌ها را تحریک می‌کنم... من هم... او را سر جایش

می‌نشانم. اما... امسال ضرر می‌کنم، ورشکست می‌شوم اما آنچه را که باید به او بکنم

می‌کنم. کاری می‌کنم که تا آخر عمرش فراموش نکند.»

در را به تندی باز کرد و بیرون رفت.

رسول افندی از ته دل لبخندی زد. با خود غرغر کرد: «عیناً مثل موش به تله افتاده می‌ماند ... درست مثل یک موش».

اوخچی اوغلو این بار با نفرت و کینه سوار اسب شد. می‌گفت: «آن نامرد، آن بی‌صفت کارش زار خواهد بود. آن پسر...»

به سرعت وارد ده شد. دهنه‌ی اسب کف‌آلود بود. تا حال با این سرعت در گل اسب نرانده بود. از این جهت هم خودش و هم اسب هر دو گل آلود شده بودند.

به طرف کدخدا به راه افتاد. ده اندکی خشک شده بود. یعنی آب کشیده شده بود. زن‌ها و بچه‌ها برای تماشای اوخچی اوغلو بیرون آمدند. زن‌ها و پیشاپیش آنها زینوقاری می‌خندیدند. اوخچی اوغلو متوجه این امر شد. «صبر کنید حالا! صبر کنید حالا! به همه‌تان نشان می‌دهم...»

اسب را تا در کلبه راند، از روی اسب خم شد به درون و صدا کرد:

– «سیف‌علی، سیف‌علی! کدخدا!»

کدخدا خسته، با کمر خم شده بیرون آمد.

– «دهاتی‌ها را جمع کن... به هر خانه‌ای سیصد لیره می‌دهم، به هر دؤنوم پنبه پنجاه لیره می‌دهم. اعلان کن. کسی تو ده نمی‌ماند. تا پائیز. خانه‌های خراب شده‌شان را درست خواهیم کرد.»

کدخدا گفت:

– «چشم آقا»

خوشحال بود. «چشم... الان کسی تو ده نمی‌ماند. همه بیرون می‌روند.»

خبر به سد رسید. کسانی که آنجا بودند نیز آمدند. اوخچی اوغلو پیشنهادش را طرح کرد. کسی صدایش در نیامد. بلافاصله کیف پولش را آورد. پول خانه‌ها را پرداخت. گفت: «فردا بیایید پول پنبه را هم بگیرید. کسی تو ده نخواهد ماند. قبول است؟»

جوابش را با گفتن «نمی‌ماند» دادند. عده‌ای اعتراض کردند. در جواب به آنها گفته شد: «احمق‌ها مگر دیوانه‌اید؟ اوخچی اوغلو هر طور باشد از عهده‌ی بخشدار بر می‌آید. ما باز هم توی آب می‌مانیم. لااقل هیچ چی نباشد پولمان را بگیریم. سیصد لیره پول کمی است؟ ساکت باشید دیوانه‌ها!» همه ساکت شدند. ممدعلی هیچ اعتراضی نکرد. پول هم نگرفت. کسی متوجه او نبود. ممدعلی اعتراض نکرد چون می‌دانست در اینجا خرد می‌شود. زینو قاری لب از لب نگشود. چند نفری از اطراف: «به بخشدار اعتماد نکنید. اوخچی اوغلو اینست. بخشدار نیست... یک بچه نیست، دولت این طوری با او به جایی نمی‌رسد. حی و حاضر پول نقدمان را می‌گیریم. یک دامن پول...»

اوخچی اوغلو در حالی که سوار اسب می‌شد:

- «فردا هیچ کس، هیچ تنابنده‌ای نباید توی ده بماند».

از خنده نیشش تا بناگوش باز شده بود.

وارد قصبه شد و فوراً از اسب پایین آمد. افسار اسب را دست پسر بچه‌ای داد تا به خانه‌اش ببرد، و خود به طرف عریضه‌نویس - سیاستچی احمد رفت. سیاستچی تا اوخچی اوغلو را دید ماجرا را فهمید.

اوخچی اوغلو خنده‌کنان گفت:

- «بنویس. همان طور که صلاح می‌دانی بنویس».

سیاستچی:

- «پانصد هزار بنویسم؟»

- «آره پانصد هزار».

- عریضه را با عنوان «خدمت ریاست محترم کمسیون برنج» شروع کرد. «کمسیون برنج آب مزرعه پانصد هزار لیره‌ای مرا، بدون دلیل، صرفاً به خاطر اینکه روستایی در وسط آن مانده است، قطع کرده است. در حالی که اصلاً روستایی در وسط مزرعه نبوده است. در بهار به هنگام تهیه نقشه مزرعه، روستا به همراه تمامی خانه‌ها

خریداری شده است. گزارش بعضی اعضای کمیسیون برنج و بدخواهان من یک امر غرض‌آلود و عمدی است، تا ضرری به من نزنند. سه ماه است که هیچ تنابنده‌ای قدم به سازلی دره نگذاشته است. جاری شدن آب به مزرعه را خواستارم و تقاضای محاکمه‌ی کمیسیون برنج به خاطر ضررهایی که تا امروز بر من وارد آورده، دارم. عدم وجود حتی یک جاندار در سازلی دره با بازرسی مسئولین معلوم خواهد شد. با احترام، نامه را برداشت و به بخشدار داد. بخشدار خواند. رنگ از چهره‌اش پرید. پرسید: «حقیقت است؟»

اوخچی لبخندی زد و گفت:

- «من علیه شما کاری نکرده‌ام آقا. من ده را خریداری کرده‌ام. اشتباهی شده

افندی.»

بخشدار:

- «فردا برای بازرسی می‌آییم.»

- «فردا افندی؟ الان دستور بدهید آب را به دشت باز کنند. بعد...»

- «اگر یک روز دیگر بماند دیگر امیدی به مزرعه نیست. مسئولیتش را قبول

می‌کنید؟»

بخشدار عصبانی شد:

- «آره، قبول می‌کنم.»

اوخچی اوغلو چهره‌اش زرد زرد بود. در حالی که بیرون می‌رفت:

- «تو این مملکت محکمه‌ای هست. تمام ضررها را حساب کرده از شخص شما

مطالبه می‌کنم.»

رفت و برای مطالبه‌ی ضرر و زیان، سری هم به محکمه زد.

کمیسیون برنج، روز پس از این واقعه به روستای سازلی دره رفت. از بس خلوت

بود صدای قلبشان را می‌شنیدند. توی ده مگسی پر نمی‌زد. توی آب در ده ویران

شده انگشت حیرت به دهان ماتشان برد. در این میان مردی را دیدند که از آن گوشه

می‌آمد. نزدیک شد. ممدعلی بود. گردنش را کج کرده، چهره‌اش پریده به رنگ کهربا بود. بازوان خسته و افتاده‌اش از دو طرف آویزان بود.

- «خوش آمدید. قدم روی چشمم نهاده‌ی، قدمتان روی چشم من، خوش آمدید». بخشدار پرسید:

- «این چه وضعی است ممدعلی؟»

- «همه خانه‌ها را فروخته و رفته‌اند. ده خالی است. حالا وضع این‌طوری است. اوخچی همه را خریده است». دکتر:

- «تو چرا اینجا می‌گردی؟»

- «ده خودم است و می‌گردم. من بیرون نرفته‌ام. پول نگرفته‌ام. پول اوخچی برای من مهم نیست. من ممدعلی هستم. فقط جسد من از ده بیرون می‌رود. دکتر بیگ به من گوش کن، اوخچی آب را توی خانه‌ها بست و همه را بیرون کرد، ولی من بیرون نرفته‌ام. سه پسر، دو دختر و یک زن دارم. از ده بیرون نمی‌روم. شما از طرف دولت آمده‌اید. آب را اوخچی اوغلو روانه کرده، باید آب را قطع کند».

کمسیون بعد از یک ساعت توقف توی ده و بررسی شکایت‌نامه‌ی اوخچی اوغلو، حکم به عدم صحت ادعای وی، همچنین دستور قطع جریان آب را صادر کرد.

اوخچی اوغلو این را که شنید دیوانه شد. از دل فریاد «وای» بر آورد. مردیکه بی‌ناموس... طلبت باشد. تو را توی این دشت دفن می‌کنم...»

برای همچو کارهایی تا دلت بخواهد آدم‌هایی دارد. آنها را خواست و گفت: «در فکر از بین بردن این گردن کلفت باشید. حتما باید کاری بکنید. اگر قادر به کشتن نبودید لااقل زخمی‌اش بکنید. کاری بکنید که...»

ممدعلی هم ذاتاً چنین انتظاری داشت. تفنگ در بغل، در کنج تاریک کلبه نشسته بود. «کسی که می‌آید کاش اوخچی اوغلو باشد. مادر... آاه، اگر اوخچی اوغلو بیاید... درست میان دو چشمش... آاه عقرب!»

شب از نیمه گذشته بود. پنج شب تیره با احتیاط پیش می‌آمد. ممدعلی گفت «کیه؟».

جواب ندادند، با گلوله به او جواب دادند.

دست بر ماشه‌ی تفنگ داشت. پنج شب تیره را مورد هدف قرار داده، دشتی را که در آن بودند به رگبار بست. مدتی تاریکی را به گلوله بست. افراد روی زمین خوابیده و بر جای خود دراز کش مانده بودند...

فردای آن شب، اوخچی اوغلو همراه «رشید آقا» از خویشان ممدعلی به سازلی دره پیش ممدعلی آمد.

اوخچی اوغلو:

– «نکن، این کار را نکن ممدعلی. مرا بیچاره نکن. مردم ده همه رفتند. تو هم برو. هزار لیره می‌دهم. هر چه بخواهی می‌دهم برو. دار و ندارم از دستم می‌رود، برو!» ممدعلی جواب نمی‌داد.

سپس رشید آقا او را به گوشه‌ای کشید. دو ساعت با او صحبت کرد. ممدعلی حتی یک بار هم لب از لب نگشود. او ولش کرد، اوخچی اوغلو گرفت. وقتی خسته شد رشید آقا گرفت. ممدعلی لام تا کام حرف نزد. مثل سنگ ایستاده بود. تا اینکه عصر، خسته و ناتوان سوار اسب‌هایشان شدند و رفتند.

این بار کار اوخچی اوغلو بدجوری گیر کرده بود. ژاندارم‌ها عوض شده بودند فقط شب‌ها جلوی آب را باز می‌کردند. اگر وضع بدین منوال بگذرد برنج ضعیف و کم خواهد بود. ده به یک هم نخواهد داد. حالا تازه می‌خواهد سبز شود. برنج نو رسته احتیاج به آب زیادی دارد. میراب‌ها برای جلوگیری از هرز رفتن آب، دهانه‌ی کانال‌ها را می‌بستند ولی دیگر اثری نداشت.

تمام این رخدادها او را ترسانید. این مردم چگونه آدم‌هایی هستند؟ به جز منافع خود دنیای دیگری را نمی‌بینند. نه تنها نمی‌بینند، بلکه به خاطر یک قوروش از آدم‌کشی نیز دریغ نمی‌کنند. همه ساله صرفاً به خاطر برنج، هزاران مرد و طفل می‌میرند. مادران به آنها با خطاب «آدم‌کش‌ها!» فریاد می‌کشند. آنها باز هم جیکشان در نمی‌آید. اهالی یک قصبه از دستشان زار می‌گیرند. اگر در ظاهر نباشد، در باطن دشمنان زیادی برای آنها پیدا می‌شود. خیلی اتفاق افتاده که یک دهاتی لخت و عور با ایمانی سرشار، وسط بازار سیلی پر کینه‌ای بر صورت یک ارباب برنجکار می‌کوبد. زهرش را می‌ریزد. اما ارباب ککش هم نگزیده است.

برنجکاران نخستین باری است که در عرض چند سال دچار چنین بلایی شده‌اند. آنهم چه بلایی! آدمی که مو از ماست می‌کشید. تاکنون متصدیان دولتی که به اینجا آمده‌اند همه‌شان یک اشتباهی را مرتکب شده‌اند. هیچ تدبیری به این امر فایده نکرده است. تا زمانی که جان در بدن هست امید هم هست. هنوز انتظار می‌کشیدند. دهاتی‌ها راضی هستند. دشت‌های زیادی را به صورت نیمه دیم نگهداری می‌کردند. برای اکثر این زمین‌ها یک روز آب داده، دو روز آب داده نمی‌شد. با این وضع برنج خشک خواهد شد. پشه هم وجود نخواهد داشت. هم‌اکنون نسبت به

سال‌های قبل، پشه به طور غیرقابل تصویری کم است. حتی در بعضی روستاها اصلاً وجود ندارد.

یکی دیگر اینکه سال‌هاست که کار غیرمترقبه‌ای رخ می‌دهد: دهاتی‌های فقیر هر وقت که بخواهند می‌توانند با بخشدار ملاقات کنند. دردهای خود را با طول و تفصیل با او در میان می‌گذاشتند. سابق بر این مسئله عکس این بود. اشراف اداری بخشداری را کلوب دوم خود قرار داده و در آنجا می‌نشستند و تا عصر گپ می‌زدند. اگر اشراف در اداره دستی نداشت کار هیچ دهاتی فقیر رو به راه نمی‌شد. از این رو بر نفوذ اشراف در روستاها افزوده می‌شد. اما اینک حیثیت آنها پیش دهاتی‌ها خرد شده بود. از این رو دیوانه می‌شدند.

- «یعنی چه آقا! بخشداری که نماینده‌ی یک دولت بزرگ است دهاتی‌های بی‌سر و پا را در برابر خود نشانده و با آنها چانه می‌زند. اعتبار دولت از بین رفته. اینکار، کار بچه - مچه نیست. از مدرسه در می‌آورند، بهش می‌گویند برو بخشدار هستی. یعنی چه آقا! مگر این کارها ساده است؟ حالا نمونه‌اش مقابل چشم ماست. از روزی که آمد، چه دسته گلی به آب داد».

- «اداره‌ی بخشداری را کرده قهوه‌خانه، قهوه‌خانه‌ی چاروقدارها و گدا گشنه‌ها...»

- «تو وجودش یک نوع بیعاری است و گر نه...»

- «والا به این بی‌سر و پاها ارزشی قائل نمی‌شد».

- «نسل روسپی...»

- «کسی چه می‌داند اصلش چیست، طبیعتش چی؟ درس خوانده... اگر به

خواندن باشد «زورناچی آبدال»، پسر - کور ولی - هم می‌تواند بخشدار بشود».

- «زمانه سفله‌پرور است. چه دوره‌ی وحشتناک و بی‌رحمی شده».

- «با آدم‌های بزرگی سر به سر می‌گذارد. برای نابودی آنها فعالیت می‌کند. برنجشان را خشک می‌کند. ولی وقتی «وای وایلی عثمان» می‌آید به پای او بلند می‌شود. وای وایلی عثمان کی است مگر، بی‌خود ریشش را تو آسیاب سفید کرده».
 - «بالاخره باید برود».
 - «به این زودی‌ها تلگراف می‌آید».
 - «دست خالی از آنکارا برنمی‌گردند».
 - «آره، برنمی‌گردند».
 - «همین روزها باید برود».
 - «کجا؟»
 - «به «وان»... «مرادیه»، نمیدانم به چه شهری... شاید هم به جهنم...»
 - «باید برود».
 - «حالا توله سگ را ببینید!... تا وای وایلی عثمان می‌آید...»
- وای وایلی عثمان مردی کوتاه قد، با ریشی سفید، ۶۰ ساله و خنده‌رویی است. صد دؤنوم مزرعه و یک زن دارد. مزرعه را در این سن و سال، خودش کشت می‌کند، خودش هم درو می‌کند. مزرعه‌اش در سال‌های کم حاصل، سی تا سی و پنج به یک می‌داد. می‌گفت: «من دانه دانه جمع می‌کنم. یک دانه هم روی زمین نمی‌گذارم. نصف محصول شما روی زمین می‌ماند و به همین خاطر هم فکر می‌کنید که حاصلخیز است». واقعاً مثل آقا و کارمندان اداری لباس می‌پوشید. هر کس او را در بازار می‌دید می‌گفت وای وایلی عثمان دهاتی نیست بلکه رییس یک اداره است. حتی عصا را هم کم نداشت. به وضع او شهری‌ها و ارباب‌ها می‌خندیدند. خیلی شنیده بود که می‌گفتند «ترا خدا، دهاتی را ببین! پایش را به اندازه‌ی گلیمش دراز نمی‌کند...» به خود نمی‌گرفت، نمی‌رنجید. از نظر کار و کوشش فرقی با دیگر دهاتی‌های دهکده نداشت. همان‌طور کثیف با ریش سفید و گردآلود، آفتاب سوخته،

سینه باز و پشمالو... گنده، زیر ناخن‌هایش پر از کثافت، با آن کفش‌های کثیف و پاره
- پوره، پاهای... وای وایلی عثمان!

وای وایلی در مدت کوتاهی دوست صمیمی بخشدار شده بود. رسول افندی او را
قبلاً به خوبی به بخشدار معرفی کرده بود. لااقل روزی یک ساعت پیش بخشدار بود.
آدم پر حرفی بود. تا وارد اتاق می‌شد بخشدار با لبخندی زیبا از او استقبال می‌کرد.
ساعت نه و نیم بود که عثمان آقا وارد شد.

- «وای عثمان آقا! حالتان چطور است؟ یک هفته است که پیدایتان نیست».

- «نپرس آقا. وضع طوری شده که مجبورم قصبه نیایم و شما را هم نیینم».

- «چرا؟»

- «نپرس...»

- «آخر چرا؟ بگو».

- «علتش اینست که، من تو را دوست دارم. می‌آیم و می‌روم. برنجکاران زیادی
دنبال من افتاده‌اند، گفتند به بخشدار بگو از این کار دست بکشد. هر چه بخواهد
می‌دهیم. هر طور شده از اینجا باید برود. تا حال ندیده‌ایم هئیتی که به آنکارا رفته
دست خالی برگردد. من هم پیشنهاد این‌ها را قبول نکردم. پیش خودم گفتم که دیگر
پیش بخشدار نمی‌روم. بعدش گفتم در این میان تقصیر من چیست؟ هر که خربزه
می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند. ول کن این دیو‌ها را. پیش بخشدار می‌روم.
پیش پسر جوانم و حالش را می‌پرسم.»
بخشدار خندید.

عثمان آقا مثل همیشه شروع کرد به تعریف کردن. هر چند بار که بخشدار را
دیده بود همین حرف‌ها را تعریف کرده بود.

- «من، من هفت پسر را به خاک سپرده‌ام. از مالاریا. صرفاً به خاطر برنج، و
حالا روی اجاق کور نشسته‌ام. من چگونه می‌توانم به بخشدار بگویم، بخشدار، به تو

رشوه می‌دهند، و اگر قبول نکنی تو را می‌کشند. جلوی آبشان را باز کن، بگذار توی پشه بلولند. تمام بچه‌های ایل از مالاریا بمیرند. محو و نابود بشوند. بخشدار حالا پشه‌ای می‌آید، مثل ابری تو آسمون. پشه‌ای می‌آید... خانه‌ها، پشه‌بندها هم خالی و ساکت نمی‌مانند. آدم را می‌چاپند، تکه پاره می‌کنند ... در طول بهار یک نفر هم از مردم ده روی خواب به خود نمی‌بیند. تا صبح خانه‌ها از پشه پر و خالی می‌شوند. پشه از نور فرار می‌کند. ما همه تو میدان ده جمع می‌شویم هر روز ساقه‌ی پاتوس را آتش می‌زنیم. وگرنه نمی‌توانیم بخوابیم. اسب‌ها و گاوها هم از دست پشه آرامش ندارند. صبح می‌بینی پشت اسب‌ها و گاوها سرخ سرخ شده، خون دلمه بسته».

صحبت کرد، صحبت کرد...

یکباره به صورت بخشدار نگاه کرد:

– «چیه؟ چیه بخشدارم؟ لیه‌ایت تب خال زده، مالاریا گرفته‌اید؟»

بخشدار با حیرت اسم «مالاریا» را بر زبان آورد در حالی که خود را می‌خورد:

«من هم؟»

– «وای پسرم وای!»

سپس بلند شد.

– «این برنجکاران بی‌دین تو را هم مبتلا به مالاریا کردند‌ها؟ ترس از

این‌هاست؛ بهبودی‌اش معلوم نیست، قوی است. قربان چشمانت بروم، سالم است.

امان نمی‌دهد پسرم. ضعف نشان نده پسرم آب را دیگر باز مکن».

هجوم بیماران از روستاهای مختلف به قصبه شروع شده بود. صبح زود بیماران

می‌آمدند و در جلوی درمانگاه صف می‌کشیدند تا نیمه‌های شب انتظار می‌کشیدند.

دکتر از تزریق آمپول فارغ نمی‌شد.

بیمارانی که چهارستون بدنشان می‌لرزید روی ارابه‌ها دراز کشیده بودند،

بچه‌هایی که سر و صورت و گردن آنها از پشه‌زدگی زخم شده بود، زنانی که

چشمشان گودی نشسته و کنار دیوار دراز کشیده بودند، جوانان ضعیف گشته و زاری کنان - مثل چوب سیگار سیاه شده بودند مشاهده می‌شوند. او با دیدن این صحنه‌ها عقل از سرش می‌پرد. دندان‌هایش را به هم می‌فشارد. «چطور می‌شود؟ دولت چگونه به چنین فاجعه‌ای اجازه می‌دهد؟»

روزهاست که این ورد زبان اوست؛ شب و روز تکرار می‌کند و می‌گوید:
- «چطور می‌شود، چطور ممکنست؟ چوکور آوا یک منطقه‌ی کشت پنبه است. به جای پنبه برنج می‌کارند. پنبه از بین می‌رود. چند نفر به راحتی سود فراوان به دست می‌آورند. چطور، چطور، چطور می‌شود؟ می‌خواهند مرا از کار بر کنار کنند! ... قانون را رعایت کرده‌ام، به آنها توضیح می‌دهم، چطور مرا بر کنار می‌کنند؟...»
در همین حیص و بیص هیئتی که به آنکارا رفته بود، بازگشت. اتومبیل‌های شیک و درخشان پشت سر هم صف کشیده، با تأنی از وسط بازار گذشتند. برنجکاران سرشان را از پنجره‌ی اتومبیل‌ها بیرون آورده به مغازه‌داران سلام می‌کردند. سپس در بازار توقف کردند. از اتومبیل‌ها پیاده شده، همدیگر را در آغوش گرفته می‌بوسیدند. این واقعه‌ی خوب را زورناچی کور ولی هم شنید. طبل و دهل را بیرون کشید و به بازار آمد. بازار چنان شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. تمامی برنجکاران، بستگان آنها، میرابها، نمایندگان، صاحبان آب، زمین‌داران، بادمجان دور قاب چین‌ها و همه‌ی کسانی که مختصر درآمدی از برنج داشتند همگی در آنجا گرد آمده بودند. می‌خندیدند. تفریح و شوخی می‌کردند.

جماعتی دور سر مرتضی آقا گرد آمده بودند. مرتضی آقا با خنده می‌گفت:
- «رفتم پیش وزیر کشور، گفتم آقا، ما اولاد این وطن هستیم. گفتیم باید زیر بار ظلم زندگی کنیم؟ پرسیدم، گفتم: از ظلم یک بچه نیم وجبی ناله‌مان به هوا بلند شده، گفتم، گفتم: شما برای ما نه بخشدار بلکه فئودال فرستاده‌اید. گفتم حال اینکه، در سایه‌ی بزرگان و حکومت جمهوری، دوره فئودالی خیلی وقت است که برچیده

شده. ما زمان فتودالی را فراموش کرده‌ایم. گفتم امروز هم هست، فتودال هست اما دیگر از ده خوششان نمی‌آید. ما آنها را از قصبه بیرون کرده‌ایم، نام قصبه‌مان را با وجود آنها لکه‌دار نمی‌کنیم. این ملت تحمل فتودال را ندارد. ما کشورمان را در جوار اروپا و هم‌تراز با آن در آورده‌ایم. من یکپارچه دهاتی، یکپارچه کشاورز هستم. تمام ثروتم را به خاطر وطن رو خاک ریختم. ته مانده فتودال آمد، زارت و زورت کرد، آب‌مان را قطع کرد. گفتم، ژاندارم این ملت را آلت دست ظالم او کرد. کرد آقا. گفتم روی سدها ژاندارم گذاشت. من گفتم اگر برنج به خاطر وطنمان نبود، به خاطر احتیاج جبهه‌هایمان نبود حتی یک دانه برنج نمی‌کاشتم. پنبه می‌کاشتم آقا. گفتم با این همه فداکاری که من دارم یک بچه‌ی نیمه‌وجبی بیاید و آبم را قطع کند؟ من مرتضی... مرتضی پسر قاراداغلی هستم. مگر این اجازه را به او می‌دهم؟ گفتم افندی این فتودال شد. ملت حالا آزاد است، آزاده و آزاد زاده است.

نمی‌شود به کسی گفت بالای چشم‌ت ابروست. حالا کارها این‌طور شده. نمی‌شود حرف زور زد. به یک چوپان، به کسی نمی‌شود چنین گفت. همه‌ی این‌ها زیر سایه‌ی شماست.

وقتی وضع این طوری است چطور یک فتودال را بالای سر ما می‌گذارید؟ یک آقا بالا سری که مردم را توی کوچه و بازار می‌زند، رشوه می‌گیرد، دهاتی‌ها را مثل پیاز لخت می‌کند. اداره‌اش، اگر ببینی تیمسار، گفتم پر است از دهاتی‌های چاروق پوش... دهاتی‌ها برایش روغن می‌آورند، حتی برنج برایش می‌آورند. از موقع آمدنش توی رستوران غذا نخورده، گفتم، گفتم، گفتم، همین‌طور گفتم. هر چه بر زبانم آمد گفتم. گفتم حزب ما زنده باد. فکر کرد، فکر کرد، فکر کرد... سر طاسش را خاراند و فکر کرد. نوک قلم را تو دهان فرو برد و فکر کرد. نوشت، نوشت... نگاهی به من کرد باز نوشت... نوشت و هی نوشت... سپس چشم به من دوخت، زمانی به چشم من زل زد، مدتی تو چشمانم نگاه کرد و گفت:

«بسیار خوب مرتضی بیگ، فهمیدم. به این امر رسیدگی می‌کنم». من هم دستش را فشردم، گفتم: متشکرم تیمسار. غذای بچه‌ها، اهل و عیال و جبهه‌ها را از ظلم نجات دادید. بیرون آمدم، من آمدم. بعد از من هم رفقا آمدند و حرف منو دنبال کردند و چیزی در قصبه نماند که نگفته باشند. گفته‌های مرا به خوبی تأیید کردند...» سپس سرش را بلند کرد: «حالا مرتضی آقايش چنان بدرقه‌اش بکند که فلک هم «ماشالله مرتضی» بگوید. مرتضی آقايش چنان بدرقه‌اش بکند که تمامی اهل چوکورآوا انگشت به دهان بمانند. انگشت به دهان... زنده باد وطن. چنان بدرقه‌اش خواهیم کرد که...»

حالتی گریه به خود گرفت: «بدرقه می‌کنم اما، چه فایده؟ بالاخره او مرا به خاک سیاه نشاند... بیچاره‌ام کرد. نابودم کرد. ورشکستم کرد. برنج ده به یک هم نمی‌دهد، ضرر، ضرر، ضرر... اما، باشد، طوری بدرقه‌اش بکنم که...» گفتند: «بدرقه‌اش کن، بدرقه‌اش کن حق‌اش است». مرتضی آقا با آن قد بلندش از میان جمعیت بیرون آمد. - «حالا بروم وسایل بدرقه را آماده کنم، دیگر فرصتی نمانده».

رسول افندی لحظه به لحظه از اوضاع خبر می‌گرفت. همه‌ی صحبت‌ها را می‌دانست. وقتی این خبر به دستش رسید کمرش شکست. مدتی نتوانست از صندلی بلند شود. چشم به نقطه‌ای دوخته و همان‌طور مانده بود. هر کس چهره‌اش را می‌دید می‌ترسید. گویا خونش خشک شده، چهره‌اش به لیمویی آب گرفته شبیه شده بود. به زحمت توانست خودش را جمع کند. این خبرها به گوش بخشدار هم رسیده بود. رسول افندی پیش بخشدار رفت و گفت:

«پسرم بخشدار، پسرم، شانزده ماه بیشتر به بازنشستگی‌ام نمانده است. هیچ کس دیگری هم حالیش نیست. فقط من نابود شدم. هیچکس. آاه فکرِت بیگ اگر مدارا

می کردید. کاش کمی با اینها مدارا می کردید این بلاها سرم نمی آمد. آاه فکرت بیگ، جوانی کردی فکرت بیگ...»

- «چیه رسول افندی؟»

چهره اش پریشان و شکسته بود. چشمانش لجبازانه می درخشید.

- «از اینجا منتقل شده اید.»

- «چی؟»

- «از اینجا به جای دیگری منتقل شده اید.»

- «از کجا دانستید؟ چنین ابلاغیه ای آمده؟»

- «نیامده آقا. نیامده ولی می دانم. برنجکاران آمده اند، جشن می گیرند.»

- «|||»

- «آنها بی خودی جشن نمی گیرند. شما را از مقامتان برداشته اند. نابود شدم.

شانزده ماه بیشتر به بازنشستگی ام نمانده است.»

فکرت بیگ سرش را میان دو دست گرفت:

- «چطور. چطور می شود رسول بیگ! چطور این کارها را می کنند این

راهزن ها؟»

در اطرافش همه چیز محو شد. خود را توی دنیای بزرگ یکه و تنها دید. تاریکی درد آوری را حس کرد، توی تاریکی سقوط کرد. تنهایی را مثل چاقوی برنده ای احساس کرد. تنهایی را تا مغز استخوانش حس کرد. تا عصر نمی دانست کی آمد، کی رفت، چه امضایی کرد، چه گفت؟

یکباره در درون خود چیزهای مبهمی احساس کرد، گویی دلش... بعضی جاهایش، درد می کرد. ولی کجایش، هیچ جا... ولی درد می کرد. دلش می تپید. یکباره به خود آمد. بخود پیچید. می ترسید. یک جایش درد می کرد، شاید هم ترس دردرونش! از چی می ترسید؟ از کشته شدن؟ امکان ندارد. نمی توانند بخشدار را به این

سادگی بکشند. از کارش هم برکنار نمی‌کنند. نهایتاً به جای دیگری منتقل می‌کنند. او را ترور خواهند کرد؟ خیر. پس چی؟ می‌ترسید. بدون علت می‌ترسید. از ترس بود که می‌ترسید.

تا صبح نخواهید. در رختخواب به خود پیچید و بلند شد. دلش در تپش بود. منتظر فلاکتی بود. بلند شد، تپانچه‌اش را پر کرد. زیر بالش گذاشت. تپانچه بوی خوش روغن می‌داد. روغن موتور... پشه‌های سمج وز وز می‌کردند.

صبح خیلی زود از رختخواب برخاست. کنار رود ساورون رفت. آب زرد، چون زرد کهریا جاری بود. کشت برنج را در بالاها و برگشت آب مزارع برنج‌ها و ریخته شدن پساب به ساورون از نظرش گذشت. مردم قصبه این آب را که از مزارع گذشته و زرد شده بود می‌خوردند.

صبح ساکتی است. سنگین است. کمی بعد آفتاب گرم می‌شود. اولین پرتو چون گلوله‌ای سنگین می‌تابد. احساس شادی ندارد. اصلاً خیلی بی‌حال است. یکباره ترسید. از بعضی چیزها ترسید. با قدم‌های بلند و سریع به اداره برگشت. چایی خواست، با نان کنجدی خورد. «نرمین» و پدرش را به خاطر آورد. قبلاً حرف‌ها و اندیشه‌های «حسین بیگ» به نظرش مثل رویا و خیال می‌آمد.

سر ساعت نه رسول افندی آمد. گریه کرده بود. دلیل آن را نمی‌دانست. یعنی این قدر خودش را دوست داشت؟ بیچاره پیرمرد! با این جانوران سال‌ها سر و کله زده بود. هنوز هم سر و کله می‌زد.

ساعت یازده نامه را برایش آورد. دستش چنان می‌لرزید که گویی دارد پرواز می‌کند. کاغذها توی دستش تکان می‌خورد. مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد. سفیدی توی چشمش پیدا نبود، تماماً به سیاهی می‌زد. با صدایی بی‌حال و احساس گفت:

– «نگفتم؟» و نامه‌های توی دستش را به زور دراز کرد.

بخشدار گرفت و خواند. یکبار دیگر خواند.

- «واقعیت دارد؟ چطور این کار را می‌کنند؟ چطور؟ هان رسول افندی؟ تو را جای من وکیل کرده‌اند. این دیگر عجیب است. الان با رفتن من آنچه باعث خوشحالی من است همین است. از این نظر خوشحالم. چه خوب شما جای من وکیل شدید. اما چطور اینکار را می‌کنند رسول بیگ؟ ها؟»
- «نمی‌دانم ... می‌کنند.»
- «به کاغذمان منتقلم کرده‌اند، نه؟ کاغذمان از بخش‌های قارص... آنجا هم برنجکاری هست؟ نظر شما چیه رسول افندی؟»
- «نمی‌دانم... شاید»
- «رسول افندی بگو. به خدمتکاران بگو چمدان و رختخوابم را آماده کنند. اتومبیلی پیدا می‌شود رسول بیگ؟ ها! وسیله‌ای نقلیه‌ای می‌شناسید که مرا ببرد؟ وای مادر... رسول افندی! حرف‌هایشان را چه طوری به کرسی نشانند؟»
- «می‌نشانند، می‌نشانند، نشانند!»
- «رسول بیگ!»
- «بله آقا.»
- «شما را هم وکیل کرده‌اند رسول بیگ.»
- «بله همین‌طور است آقا.»
- «حالا برای همه‌ی دشت‌ها اجازه می‌گیرند، نیست؟»
- «می‌گیرند آقا.»
- «توی ده هم برنج می‌کارند، مگر نه؟»
- «می‌کارند آقا، می‌کارند اما...»
- «می‌کارند امایش برای چیست؟»
- «می‌کارند اما...»
- رسول افندی لبخندی زد:

- «می کارند اما...»
- «می کارند اما ده به یک هم برنمی دارند. امسال ضرر می کنند. مصرف خودشان را هم در نمی آورند. زمان کشت گذشته. می کارند اما...»
- رسول افندی با خوشحالی شروع به خنده کرد.
- «اوه دیوٹها... اصلاً آرزوی من این است. می کارند، می کارند اما.»
- «پس رسول افندی.»
- «به خاطر درآمد و منافع یکی دو نفر این همه مردم می میرند. این طور نیست؟ به میل خود...»
- «بله افندی.»
- «شما را جای من سرپرست کرده اند رسول بیگ.»
- «همین طور است افندی.»
- «مجادله کردن، سربه سر گذاشتن با این ها ارزشی ندارد، نیست؟»
- «بله آقا، ندارد.»
- «وسیله ای برای من افندی بیگ! هر چه می خواهد باشد. الاغ، ارابه رسول بیگ ... برای فردا صبح زود رسول بیگ.»
- «اتومبیل برای شما نمی دهند آقا.»
- «چیز دیگر، اسب، مثلاً ارابه ی اسب...»
- رسول بیگ صورتش پر چین و چروک شد. گفت:
- «صبر کنید، صبر کنید بخشدار بیگ. یادم آمد. «حمزه دایی» اتومبیل دارد. ماشین فورد. یک ماشین فورد کهنه. گاه خراب می شود، گاه راه می افتد، سه روزه تا ایستگاه می رود. اگر خراب نشود از شانس شماست. مدل ۱۹۱۷ است. الان ژاندارم را می فرستم، حمزه دایی بیاید...»
- «بگو بیاید. آری بیاید. رسول بیگ.»

- «آقا؟»

- «من یک راست آنکارا خواهم رفت رسول بیگ.»

- «میل خودتان است، بروید آقا.»

- «من همه اینها، همه‌ی این فاجعه‌ها را با چشم خودم دیدم. با چشم خودم دیدم. در آنجا خواهم گفت.»

رسول افندی زیر سیلی خندید.

- «مبارزه. تا آخرین نفس مبارزه. این طور نیست رسول بیگ؟»

- «مبارزه افندی.»

رسول افندی این بار آشکارا خندید. بخشدار متوجه شد.

- «برای چی می‌خندی رسول بیگ؟»

- «مبارزه افندی.»

- «بله رسول بیگ. باید ترسید. مبارزه رسول بیگ. تا آخر.»

پس از مدتی حمزه دایی آمد. راننده‌ی سالخورده‌ای است. دست‌ها و پیراهنش روغنی بود.

گفت: «برویم افندی، برویم آما دهاتی‌ها دشمن من می‌شوند.»

رسول افندی وسط پرید:

- «نترس، حمزه دایی نترس. من برطرف می‌کنم. نترس. من برطرف می‌کنم.

من اینجا هستم. می‌گویم حمزه دایی را من فرستادم. من وکیل هستم. وکیل بخشداری هستم. تا بخشدار دیگر بیاید.»

- «ضمانت هستی؟»

- «بله ضمانت می‌کنم، ضمانت می‌کنم.»

خارج شدند.

چشمشان از حیرت بیرون زده بود. باتلاقی شدن سازلی دره، وای وایلی عثمان، هجوم پشه‌ها همچون ابر...

چطور، چطور، چطور می‌شود؟

گویی خواب بود. گاه به خود می‌آمد، عصبی می‌شد، خشمگین و عصبانی می‌شد، با خود می‌گفت: «می‌دانم با آنها چکار کنم. می‌دانم».

کمی بعد دوباره می‌ترسد. گویی در خواب راه می‌رود، می‌ترسد.

مقابل اداره، عده‌ای نگران و مضطرب گرد آمده‌اند. یک عده دهاتی با چهره‌های عبوس... که از گرما سرخ شده‌اند.

چند مستخدم چمدان‌ها، تختخواب سفری و رختخواب را بداخل اتومبیل گذاشتند. اتومبیل با سر و صدا کار می‌کرد. ترق ترق می‌لرزید. زوار در رفته بود. قسمت‌های زنگ زده‌اش نمایان بود. یکی از چراغ‌های جلو نبود و دیگری هم آویزان.

چادر اتومبیل پاره پوره، سوراخ سوراخ... پر از گرد و خاک بود. اشتباه شده بود مدل ۱۹۱۷ نیست فوراً ۱۹۲۰ است. بخشدار بعد از فشردن دست رسول افندی، کارمندان، مستخدمین، عده‌ای از دهاتی‌های گرد آمده در آنجا، در حالی که سر به زیر انداخته بود، بدون هیچ نگاهی به اطراف، بغل دست حمزه دایی سوار شد. موتور با سر و صدا کار می‌کرد. اتومبیل حرکت کرد.

وقتی از بازار می‌گذشتند مغازه‌داران بیرون آمده، تماشا می‌کردند. برنجکاران جلوی قهوه‌خانه‌ی توفیق گرد آمده بودند. آنها هم همگی با قهقهه به بخشدار می‌خندیدند.

مرتضی آقا فریاد زد:

– «مردمک چشمم فدای تو بخشدارم». بخشدار سرش را به طرف صدا برگردانند. دید که برنجکاران به او می‌خندند.

روی پل پر از جمعیت بود. حمزه دایی موضوع را فهمید. برسرعت اتومبیل افزود. وقتی اتومبیل روی پل وسط جمعیت رسید سر و صدایی چون غرش رعد آسمان غرید. بخشدار از ترس به خود آمد. به اطراف و پیرامون خود نگاه کرد. یک گله بچه، دست هر کدام یک پیت حلبی، با تمام قدرت می‌کوبیدند.

مرتضی آقا، جلو قهوه‌خانه‌ی توفیق صدای حلبی را شنید:

- «مردمک چشمم فدای تو بخشدار. ببینید چگونه بدرقه‌اش کردم! درست با صد

و پنجاه پیت حلبی. ببینید آنجا چه غوغایی است.»

اتومبیل گذشت و رفت. صدای حلبی‌ها قطع نشد. غرش وحشتناکی در گوش

بخشدار سوت می‌کشید. از حمزه دایی پرسید:

- «این صدای حلبی برای چی بود؟»

گفت: «ترا بدرقه می‌کردند. برای مامورانی که مثل تو از اینجا می‌روند چنین

بدرقه‌ای رسم است.» و لبخند زد.

بخشدار موضوع را فهمید. گونه‌ای تلخی بر دلش نشست. پس به این ترتیب

شما! ... سرش رو سینه‌اش افتاد.

جاده از پایین سازه‌ی درّه می‌گذشت. مردی فریادکنان به طرف دره می‌آمد. افتان

و خیزان. اضطرابی سراسر دل بخشدار را فرا گرفت. تلخی درونش رفته رفته تأثیر

خود را نشان می‌داد. این هم بازی دیگری است.

مردی که افتان و خیزان می‌دوید، قبل از گذشتن آنها پایین جاده آمد و وسط

جاده ایستاد. با دستش در حالتی ترسان و با تمام توان شروع به علامت دادن کرد.

اتومبیل نزدیک شد. مرد چون درختی شق و رق، وسط جاده ایستاده بود. اگر حمزه

دایی ترمز نمی‌کرد آن مرد له می‌شد. تا اتومبیل ایستاد، مرد به طرف بخشدار دوید.

دست‌هایش را چسبید. پژمرده و پریشان بود. عرق کرده، عرق از پشتش روان بود.

خیس عرق بود. از کمر به پایین نیز گل بود که خشک شده بود. چهره‌اش سیاه سیاه، عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت.

رو در رو آمدند. مرد با عشق و محبت به بخشدار می‌نگریست. مانند دوستی لبخند می‌زد. در سیل‌های سوخته از آفتاب، چیزی، لرزشی هست. به تلخی:

- «وای، قدمت روی سرم، خوش آمدی. قدمت روی چشمم، بخشدارم».

بخشدار نتوانست چیزی بگوید. چشمانش از اشک لبریز شد. چیزی تو گلویش گیر کرده و ماند. مرد هنوز پژمرده و پریشان بود. با نفسی بریده بریده سخن می‌گفت، سینه‌اش چون دم کوره‌ی آهنگری تپ تپ بالا می‌آمد.

حمزه دایی پا روی پدال گاز فشرد. مرد در وسط جاده میان ابری از گرد و غبار به جا ماند.

پس از مدتی، گره گلویش بخشدار پاره شد، در حالی که با خود لبخند می‌زد، گفت:

«ممدعلی، ممدعلی! ممدعلی، ممدعلی!»

لبخند می‌زد.

سپس سوتی را زیر لبش زمزمه می‌کرد. این، قطعه‌ای از سمفونی نهم است که

همیشه زیر لب داشت و حالا مدتی بود که فراموش کرده بود.
